

اصلاح یا انقلاب

Reform or revolution

رُزا لوکزامبورگ



Rosa Luxemburg

ترجمہ: اسد اللہ کشاورزی

اصلاح یا انقلاب

رُزا لوکزامبورگ

ترجمه اسداله کشاورزی

انتشارات آزاد مهر

لوکزامبورگ، رزا ۱۸۷۰-۱۹۱۹ م. Luxemburg, Rosa

اصلاح یا انقلاب / رزا لوکزامبورگ. ترجمه: اسدالله کشاورزی. - تهران: آزادمهر، ۱۳۸۱.

ISBN - 964 - 93644 - 5 - 5

۱۲۵ ص.

فهرستویسی بر اساس اطلاعات لیبیا

Reform or revolution.

عنوان اصلی:

کتابنامه به صورت زیر نویس.

۱. برنشتاین، ادولرد ۱۸۵۰-۱۹۳۲ م. Bernstein Eduard. ۲. سوسیالیسم ۳. ملیتاریسم.

الف. کشاورزی اسدالله ۱۳۲۳. مترجم. ب. عنوان.

۳۳۵/۴۳

HX۲۷۶/ب۴ل۹

م۸۱-۲۹۸۰-۱

کتابخانه ملی ایران



۶۶۹۶۶۹۱۸

اصلاح یا انقلاب

نویسنده: رزا لوکزامبورگ

مترجم: اسدالله کشاورزی

شمارگان: ۱۱۰۰

نوبت چاپ: دوم، تابستان ۱۳۸۷

شابک: ۹۶۴-۹۳۶۴۴-۵-۵

چاپخانه: آینده

لیتوگرافی: کارا

قیمت: ۵۰۰۰۰ ریال

آدرس: تهران، خیابان انقلاب، خیابان اردیبهشت، بن بست شهرزاد، پلاک ۲۱۶، واحد ۲

صندوق پستی ۷۶۷-۱۳۱۴۵

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	درباره‌ی نویسنده
۱۳	مقدمه
۱۷	بخش اول
۱۹	فصل یکم
۱۹	روش اپورتونیستی
۲۷	فصل دوم
۲۷	تطبیق سرمایه
۳۹	فصل سوم
۳۹	تحقق سوسیالیسم از طریق اصلاحات اجتماعی
۴۹	فصل چهارم
۴۹	سرمایه‌داری و دولت
۵۷	فصل پنجم
۵۷	نتایج اصلاح طلبی اجتماعی و ماهیت کلی اصلاح طلبی

۶۹	بخش دوم.....
۷۱	فصل ششم.....
۷۱	توسعه‌ی اقتصادی و سوسیالیسم.....
۸۳	فصل هفتم.....
۸۳	تعاونی‌ها، اتحادیه‌ها، دموکراسی.....
۹۷	فصل هشتم.....
۹۷	کسب قدرت سیاسی.....
۱۰۹	فصل نهم.....
۱۰۹	واژگونی.....
۱۱۵	فصل دهم.....
۱۱۵	اپورتونیزم در تئوری و عمل.....
۱۲۳	توضیحات.....

اصلاح يا انقلاب

درباره‌ی نویسنده

رُزا لوکزامبورگ در ۵ مارس ۱۸۷۱ در خانواده‌ای یهودی در زاموش لهستان به دنیا آمد. او کوچک‌ترین فرزند خانواده بود. در ۱۸۹۸ هنگامی که رُزا ۱۸ سال داشت و به دلیل فعالیت‌های انقلابی‌اش در خطر به زندان افتادن بود، مجبور شد به زوریخ سوئیس نقل مکان کند. در زوریخ فعالیت‌های انقلابی‌اش را دنبال کرد و هم‌زمان به تحصیل در رشته‌های اقتصاد سیاسی و حقوق پرداخت و دکترایش را در ۱۸۹۸ دریافت کرد. پیش از انشعاب در حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه، او با بسیاری از سوسیال دموکرات‌های روسی که در میان آن‌ها شخصیت‌های کلیدی نظیر گئورگی پلخائف و پاول آکسلرد دیده می‌شدند، دیدار کرد. این روابط قبل از آن بود که لوکزامبورگ اختلافات نظری شدید خود با حزب سوسیال دموکرات بر سر مسائلی همچون حق تعیین سرنوشت لهستان را ابراز دارد. لوکزامبورگ معتقد بود که حق تعیین سرنوشت ملل، جنبش بین‌المللی سوسیالیستی را تضعیف کرده و تنها به بورژوازی یاری رسانده که سلطه‌ی خود را بر ملل تازه استقلال یافته تحکیم کند. لوکزامبورگ، به‌خاطر همین اختلاف دیدگاه، از هر دوی احزاب سوسیال دموکرات

روسیه و سوسیالیست لهستان جدا شد. این احزاب معتقد به حق تعیین سرنوشت اقلیت‌های ملی روسیه بودند. در مخالفت با این مسئله، لوکزامبورگ حزب سوسیال دموکرات لهستان را بنیان‌گذاری کرد.

در خلال این مدت، لوکزامبورگ رفیق تمام زندگی‌اش لئو جوگیچ که رهبر حزب سوسیالیست لهستان بود را دیدار کرد. در حالی که لوکزامبورگ سخن‌گو و نظریه‌پرداز حزب بود، جوگیچ به‌عنوان سازمان‌دهنده‌ی حزبی کار او را تکمیل می‌کرد. این دو در بقیه‌ی عمر خود روابط خصوصی و سیاسی بسیار نزدیکی را پی‌ریزی کردند.

در ۱۸۹۸، لوکزامبورگ زوریخ را ترک کرد و به برلین رفت. در آنجا او به حزب سوسیال دموکرات کارگری آلمان پیوست. کمی پس از پیوستش به حزب، نوشته‌ها و فعالیت‌های تهییجی پر شور و انقلابی او آغاز شد. در کتابش "اصلاح یا انقلاب" او به طرح محوری‌ترین موضوع مباحثات سوسیال دموکراسی آلمان پرداخت و علیه جنبشی که برای تجدیدنظرطلبی در نظریه‌ی مارکس آغاز شده و به‌وسیله‌ی ادوارد برنشتاین رهبری می‌شد، به‌پا خاست. در این کتاب لوکزامبورگ می‌نویسد:

"نظریه‌ی برنشتاین از ما می‌خواهد که تحول اجتماعی و هدف نهایی سوسیال دموکراسی را به‌کناری نهیم و در عوض اصلاحات اجتماعی - که ابزار مبارزه‌ی طبقاتی است - را به‌عنوان هدف جنبش برگزینیم. برنشتاین به‌طور روشن و ویژه‌ای دیدگاهش را به این صورت فرمول‌بندی کرده است: "هدف نهایی هر چه می‌خواهد باشد، چیزی نیست، جنبش همه چیز است."

لوکزامبورگ از فعالیت اصلاح‌طلبانه به‌عنوان ابزاری در خدمت

مبارزه‌ی طبقاتی حمایت می‌کرد و هدف اصلاحات را یک انقلاب تمام عیار می‌دانست. او تأکید می‌کرد که، در زمانی که انقلاب پرولتاریایی برای ساختن جامعه‌ای سوسیالیستی آغاز شده است امید بستن به اصلاحات بی پایان تنها به نفع بورژوازی حاکم تمام می‌شود. لوکزامبورگ به همراه کارل کاتوتسکی مانع تسلط تجدیدنظرطلبی بر حزب سوسیالیست آلمان شدند.

با وقوع انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، توجه لوکزامبورگ مجدداً به جنبش سوسیالیستی در امپراطوری روسیه جلب شد. او اعلام کرد که جنبش عظیم پرولتاریای روسیه آغاز گشته است:

"زیرا در این روز پرولتاریای روسیه برای نخستین بار به صورت یک طبقه بر صحنه‌ی سیاسی ظاهر شد؛ برای نخستین بار، تنها قدرت تاریخی که صلاحیت آن را دارد که تزارسم را به زباله‌دان بیفکند و پرچم تمدن را در روسیه و هر جای دیگر برافرازد بر صحنه‌ی عمل ظاهر شده است."

لوکزامبورگ از نظریه‌ی مارکسیستی رهبری پرولتاریای روسیه در انقلاب سوسیالیستی حمایت کرد. او علیه احزاب منشویک و سوسیالیست انقلابی و به پشتیبانی از حزب بلشویک برخاست. برای یاری رساندن به خیزش انقلابی روسیه، به ورشو رفت و در آنجا به خاطر فعالیت‌هایش به زندان افتاد.

در ۱۹۰۶ لوکزامبورگ به پی‌ریزی نظریه‌اش موسوم به "اعتصاب عمومی" به عنوان مهم‌ترین سلاح انقلابی پرولتاریا پرداخت. این نظریه به مشاجره‌ای عمده در حزب سوسیال دموکرات آلمان بدل شد و با مخالفت اگوست بیل و کارل کاتوتسکی روبرو گشت. به خاطر شور و هیجان آرام ناپذیرش، به لوکزامبورگ لقب "رُزای خون‌ریز" داده شد.

قبل از جنگ جهانی اول و در ۱۹۱۳، لوکزامبورگ کتاب "انباشت سرمایه" را نوشت که توصیفی از حرکت سرمایه‌داری به سمت امپریالیسم است. با آغاز جنگ جهانی اول، لوکزامبورگ به شدت علیه موضع سوسیال شوونیستی حزب سوسیال دموکرات آلمان که از تجاوز آلمان و الحاق سایر ممالک به وسیله‌ی آن حمایت می‌کرد، ایستاد. همراه با کارل لیبکنشت، لوکزامبورگ از حزب سوسیال دموکرات خارج شد و گروه انترناسیونالیست را بنا نهاد که به زودی به اتحادیه‌ی اسپارتاکوس تغییر نام داد و به پیکار علیه سیاست ناسیونال شوونیستی سوسیالیست‌ها برخاست و در عوض به تبلیغ این ایده پرداخت که سربازان آلمانی باید سلاح‌هایشان را به سمت دولت آلمان برگردانند و آن را سرنگون کنند.

به خاطر این تبلیغات انقلابی، لوکزامبورگ و لیبکنشت دستگیر و زندانی شدند. لوکزامبورگ در زندان "جزوه‌ی یونیوس" را نوشت که به بنیاد نظری اتحادیه‌ی اسپارتاکوس تبدیل شد. همچنین در مدت زندان، لوکزامبورگ مشهورترین کتابش یعنی "انقلاب روسیه" را نوشت که در آن پیرامون قدرت دیکتاتوری حزب بلشویک هشدار داد. در این کتاب، لوکزامبورگ به شرح دیدگاه‌هایش درباره‌ی نظریه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا پرداخت:

"بله دیکتاتوری! اما این دیکتاتوری شامل نحوه‌ی کاربرد دموکراسی و نه نابودسازی آن است. این دیکتاتوری شامل حملات جانانه و قاطع بر حقوق و روابط اقتصادی خوب محافظت شده‌ی جامعه‌ی بورژوازی است که بدون یک تحول سوسیالیستی ناممکن است. اما این دیکتاتوری کار یک طبقه است نه یک اقلیت پیشاهنگ که به نام طبقه عمل می‌کند، بدین معنا که این دیکتاتوری می‌باید گام به گام از طریق مشارکت فعالانه‌ی

توده‌ها به پیش رود و زیر نفوذ مستقیم آن‌ها و تحت کنترل فعالیت عمومی باشد. چنین دیکتاتوری می‌بایست برخاسته از آموزش سیاسی رشد یابنده‌ی توده‌های مردم باشد. "گرچه لوکزامبورگ به سلطه‌ی قدرتمند حزب بلشویک بر دولت شوروی حمله می‌کرد اما دلایل وقوع جنگ داخلی که سراسر روسیه را دربر گرفته بود، می‌پذیرفت و بر ضرورت وجود چنین دولتی صحنه می‌گذاشت:

"این مطلب توقعی فوق انسانی از لنین و رفقایش است، اگر انتظار داشته باشیم که آن‌ها تحت چنین شرایطی عالی‌ترین شکل دموکراسی، مثال زدنی‌ترین دیکتاتوری پرولتاریا و یک اقتصاد سوسیالیستی مطلوب را خلق کنند. با موضع قاطعانه‌ی انقلابی‌شان، با قدرت عمل مثال زدنی‌شان و با وفاداری شکست ناپذیرشان به سوسیالیسم بین‌المللی، تحت این شرایط فوق‌العاده سخت، آن‌ها هر چه را که می‌توانسته‌اند انجام داده‌اند. خطر تنها هنگامی آغاز می‌شود که آنان امر مطلوب را به امر اخلاقی تبدیل می‌کنند و آن‌ها را به صورت مدلی از تاکتیک‌های سوسیالیستی به پرولتاریای بین‌المللی توصیه می‌کنند."

لوکزامبورگ بعدها با تلاش‌های دولت تازه تأسیس شوروی برای برقراری صلح در تمام جبهه‌ها و امضای قرارداد «برست - لیتوفسک» با آلمان به مخالفت برخاست. (برای مطالعه بیشتر به "تراژدی روسی" مراجعه شود).

در نوامبر ۱۹۱۸، دولت آلمان با بی‌میلی لوکزامبورگ را از زندان آزاد کرد. لوکزامبورگ بلافاصله فعالیت انقلابی را آغاز کرد. ماه بعد، در حالی که خیابان‌های برلین صحنه‌ی درگیری‌های مسلحانه در پشتیبانی از اتحادیه‌ی اسپارتاکوس بود، لوکزامبورگ و لیبکنشت حزب کمونیست

آلمان را بنیان‌گذاری کردند.

در ۱۵ ژانویه ۱۹۱۹، رُزا لوکزامبورگ، کارل لیبکنشت و ویلهلم پیک (رهبران حزب کمونیست آلمان) دستگیر و برای بازجویی به هتل آلدون در برلین برده شدند. آنچه در این محل اتفاق افتاد همچنان نامعلوم است. به جز آن‌که به آن‌ها گفته شد که قرار است محل بازداشت آن‌ها تغییر کند. سربازان آلمانی لوکزامبورگ و لیبکنشت را به بیرون ساختمان همراهی کردند و در آن‌جا در اثر ضرب و شتم، آن دو به حالت اغماء فرو رفتند. درحالی که پیکرهای بیهوش لوکزامبورگ و لیبکنشت با یک جیب ارتشی به نقطه‌ی نامعلومی حمل می‌شد، پیک اقدام به فرار کرد. بعد از شلیک به آن دو، پیکرهایشان به رودخانه‌ای افکنده شدند.

با قتل صادق‌ترین رهبران جنبش کمونیستی آلمان، درها برای ورود فاشیسم به جامعه‌ی آلمان برپاشنه چرخید.

مقدمه

در نگاه اول، عنوان این کتاب ممکن است عجیب به نظر آید. مگر سوسیال دموکراسی می‌تواند مخالف اصلاحات باشد؟ آیا ما می‌توانیم انقلاب اجتماعی به معنای تحول نظم موجود و هدف خود را در مقابل اصلاحات اجتماعی قرار دهیم؟ مطمئناً نه. مبارزه‌ی روزمره برای اصلاحات، برای بهبود شرایط زیست کارگران در چهارچوب نظم اجتماعی موجود و برای استقرار نهادهای دموکراتیک، ارتباطی ناگسستنی با سوسیال دموکراسی دارد. برای سوسیال دموکراسی؛ مبارزه برای اصلاحات یک وسیله و انقلاب اجتماعی یک هدف است.

تنها در تئوری ادوارد برنشتاین که در مقاله‌اش مسائل سوسیالیسم که در ۱۸۹۸ - ۱۸۹۷ در نیوزایت و کتابش تحت عنوان "پیش شرط‌های سوسیالیسم و وظایف سوسیال دموکراسی" ارائه شده، به تقابل این دو عنصر جنبش کارگری برمی‌خوریم. تئوری او می‌گوید که ما باید ایده‌ی تحول اجتماعی، هدف نهایی سوسیال دموکراسی را به‌کناری نهیم و به‌جای آن اصلاحات اجتماعی، که ابزار مبارزه‌ی طبقاتی است، را به‌عنوان هدف برگزینیم. برنشتاین خود به‌روشنی و مشخصاً دیدگاه خود

را فرموله می‌کند. او می‌گوید: "هدف نهایی هر چه می‌خواهد باشد، چیزی نیست، جنبش همه چیز است."

اما سوسیالیسم به عنوان هدف نهایی تنها عامل تمایز قاطع جنبش سوسیال دموکراسی از دموکراسی بورژوایی و رادیکالیسم بورژوایی است. این، تنها عاملی است که جنبش کارگری را از تلاشی بیهوده برای ترمیم نظم سرمایه‌داری به مبارزه‌ی طبقاتی علیه این نظم و نابودی آن تبدیل می‌کند. برای سوسیال دموکراسی، پرسش "اصلاح یا انقلاب؟" که به وسیله‌ی برنشتاین مطرح شده، معادل پرسش "بودن یا نبودن؟" است. در بحث با برنشتاین و پیروانش، هر کسی در حزب باید به روشنی بداند که این پرسشی درباره‌ی روش مبارزه یا استفاده از این یا آن تاکتیک نیست، که پرسشی درباره‌ی هستی و نیستی جنبش سوسیال دموکراسی است.

ملاحظه‌ی سطحی تئوری برنشتاین ممکن است برداشت من را قدری مبالغه‌آمیز نشان دهد. آیا او پیوسته از سوسیال دموکراسی و اهداف آن سخن نمی‌گوید؟ آیا او به وضوح بارها و بارها از مبارزه‌اش - منتها در شکلی متفاوت - برای سوسیالیسم به عنوان نهایی حرف نمی‌زند؟ آیا بطور ویژه‌ای تأکید نمی‌کند که عمل فعلی سوسیال دموکراسی مورد تأیید کامل اوست؟

همه‌ی این‌ها درست. این هم درست است که هر جنبش نوی که در حال پی‌ریزی تئوری و خط مشی سیاسی خود است با جستجوی حمایت در جنبش قبلی آغاز می‌کند، گرچه ممکن است در تناقض مستقیم با آن باشد. جنبش نو با تطبیق دادن خود با اشکال در دسترس آغاز می‌کند و با زبانی که تا به حال از آن استفاده کرده سخن می‌گوید. اما دیر یا زود، دانه پوسته را می‌ترکاند و جنبش نو شکل و زبان خاص خود را پیدا می‌کند.

انتظار آن‌که او در آغازین گام به مخالفت با سوسیالیسم علمی برخیزد و در موضوع مورد بحث ماهیت خود را تمام و کمال به‌نمایش گذارد. و آشکار و بی‌پرده بنیان‌های نظری سوسیال دموکراسی را انکار کند، به معنای دست‌کم گرفتن قدرت سوسیالیسم علمی است. امروز، هر کسی که می‌خواهد سوسیالیست انگاشته شود و در همان زمان بخواهد علیه دکترین مارکس - گرانسنگ‌ترین محصول ذهن بشر در قرن حاضر - اعلام جنگ دهد بالاجبار باید با ستایش از مارکس شروع کند. او باید خود را شاگرد مارکس بنامد و در آموزه‌های مارکس به دنبال نکاتی برای حمله به خود این آموزه‌ها باشد، درحالی‌که این حملات را تکامل بیشتر دکترین مارکس نام می‌گذارد. به‌همین دلیل، بدون توجه به ظاهر تئوری برنشتاین باید مغز پوسیده‌ی آن را آشکار سازیم. برای لایه‌های گسترده‌ی پرولتاریای صنعتی در حزب ما این کار از ضرورت مؤکدی برخوردار است.

توهینی سخت‌تر و هتاکی‌تری بی‌مقدارتر از این عبارات علیه کارگران نمی‌تواند وجود داشته باشد: "مجادلات نظری فقط به‌درد آکادمیسین‌ها می‌خورد." مدت زمانی پیش از این لاسال^(۱) گفته بود: "هنگامی که علم و کارگران، این دو قطب متضاد جامعه، یکی شوند آن‌ها تمامی موانع موجود در برابر فرهنگ را با بازوی پولادین خود درهم خواهند کوبید." تمامی قدرت جنبش کارگری مدرن در آگاهی نظری آن نهفته است.

اما آگاهی کارگران در مورد موضوع حاضر از اهمیتی مضاعف برخوردار است زیرا در این مورد خود آن‌ها و نفوذشان در جنبش سنجیده می‌شود و این بار پوست خود آنان به‌دباج‌خانه فرستاده می‌شود. تئوری اپورتونیستی در حزب که به‌وسیله‌ی برنشتاین فرموله شده، چیزی نیست

جز تلاش آگاهانه برای تضمین غلبه‌ی عناصر خرده بورژوا که به حزب ما وارد شده‌اند و تغییر دادن خط مشی و اهداف حزب در جهت مورد نظر آنها. پرسش اصلاح یا انقلاب، هدف نهایی یا جنبش، اساساً شکل دیگری از پرسش، خصلت خرده بورژوایی یا خصلت پرولتاریایی جنبش کارگری است.

بنابراین به نفع توده‌ی پرولتاریا در حزب است که فعالانه و به تفصیل با دانش نظری موجود که مثنی "آکادمیسین" در حزب آن را امتیاز خود می‌دانند، آشنا شوند. این دسته در معرض خطر انحرافند. تنها هنگامی که توده‌ی عظیم کارگران سلاح برنده و قابل اعتماد سوسیالیسم علمی را در دست گرفتند، گرایشات خرده بورژوایی و همه‌ی جریانات اپورتونیستی راه به جایی نخواهند برد. آنگاه جنبش بر بستری مطمئن و محکم خواهد ایستاد. "کمیت این کار را خواهد کرد."

رُزا لوکزامبورگ

بخش اول

فصل یکم

روش اپورتونیستی

اگر این صحیح باشد که تئوری‌ها فقط تصاویری از پدیده‌ها در آگاهی انسانی هستند، در مورد سیستم ادوارد برنشتاین^(۲) باید این را افزود که تئوری‌ها گاه تصاویر وارونه‌ی پدیده‌ها می‌باشند. به تئوری‌ی بیندیشید که در پی استقرار سوسیالیسم از طریق اصلاحات اجتماعی در شرایط رکود کامل جنبش اصلاح‌طلبی در آلمان است. به تئوری‌ی بیندیشید که در پی اعمال کنترل توسط اتحادیه‌هاست. به تئوری‌ی توجه کنید که به دنبال کسب اکثریت در پارلمان است، در حالی که قانون اساسی ساکسونی بازنگری شده و تلاش‌هایی علیه حق رای عمومی در جریان است. اما نکته‌ی محوری سیستم برنشتاینی در درک آن از وظایف عملی سوسیال دموکراسی نهفته نیست. این نکته‌ی محوری، در موضع برنشتاین، در مورد جریان تکامل سرمایه‌داری که به نوبه‌ی خود در ارتباط تنگاتنگ با درک او از وظایف عملی سوسیال دموکراسی قرار دارد نهفته است. بنا به عقیده‌ی برنشتاین، زوال عمومی سرمایه‌داری نامحتمل به نظر می‌رسد زیرا از یک سو سرمایه‌داری توانایی بیشتری برای تطبیق دادن خود بروز می‌دهد و از سوی دیگر تولید سرمایه‌داری به طور فزاینده‌ای دچار تغییر

می‌شود.

برنشتاین می‌گوید که توانایی سرمایه‌داری برای تطبیق دادن خود، بیش از هر چیز خود را در عدم وقوع بحران عمومی نشان می‌دهد که ناشی از بسط سیستم‌های اعتباری، سازمان‌های کارفرمایی، وسایل پیشرفته‌تر و سرویس‌های اطلاع‌رسانی است. در وهله بعد، این توانایی در استمرار وجود طبقات متوسط - که خود از تمایز فزاینده‌ی شاخه‌های تولید ناشی می‌شود - و نیز ارتقاء لایه‌های گسترده‌ای از پرولتاریا به سطح طبقه‌ی متوسط خود را نشان می‌دهد. علاوه بر این، برنشتاین در اثبات تئوری خود به بهبود وضعیت اقتصادی و سیاسی پرولتاریا در نتیجه‌ی فعالیت‌های اتحادیه‌ای استناد می‌کند.

براساس این دیدگاه تئوریک، جمع‌بندی کلی زیر در مورد فعالیت عملی سوسیال دموکراسی حاصل می‌شود: الف؛ سوسیال دموکراسی نباید فعالیت روزانه‌اش را معطوف به کسب قدرت سیاسی کند بلکه باید آن را برای بهبود شرایط زندگی طبقه کارگر در نظم موجود به کار بندد. ب؛ استقرار سوسیالیسم نه به صورت محصول بحران‌های سیاسی و اجتماعی بلکه نتیجه‌ی گسترش تصاعدی کنترل اجتماعی و به کارگیری تدریجی اصل همکاری محقق می‌شود. برنشتاین خود چیز جدیدی در این تئوری‌ها نمی‌یابد. برعکس، او معتقد است که آن‌ها در توافق با گفته‌های معینی از مارکس و انگلس است. با این وجود، از نظر ما این تئوری‌ها در تناقض آشکار با مفاهیم سوسیالیسم علمی هستند.

اگر تجدیدنظر طلبی برنشتاین فقط شامل تأیید این نکته می‌بود که تکامل سرمایه‌داری کندتر از آن چه تصور می‌شد انجام می‌گیرد، بحث او فقط به عنوان تلاشی برای نشان دادن وقفه در کسب قدرت توسط

پرولتاریا تلقی می‌شود که همگان تا این لحظه با آن موافقند. از این نظر، او فقط سرعت مبارزه را مورد بحث قرار داده است. اما واقعیت چیز دیگری است. آنچه برنشتاین به پرسش می‌گیرد سرعت تکامل سرمایه‌داری نیست بلکه خود این تکامل و در نتیجه امکان تغییر آن به سوسیالیسم است.

تا لحظه‌ی حاضر، تئوری سوسیالیستی اعلام می‌کرد که نقطه‌ی عزیمت برای تحول به سوسیالیسم یک بحران عمومی و انقلابی است. در این دیدگاه ما باید دو نکته را از هم تمایز دهیم: ایده‌ی اصلی و صورت خارجی آن.

ایده‌ی اصلی شامل این نکته است که سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تناقضات درونی خود به نقطه‌ای از عدم تعادل می‌رسد که موجودیت آن را غیر ممکن می‌سازد. دلایل خوبی برای پذیرش این نکته وجود دارد که نقطه‌ی مزبور یک بحران انقلابی عمومی اقتصادی است، اما در قیاس با ایده‌ی اصلی این نکته اهمیتی ثانویه دارد.

همان‌طور که می‌دانیم، پایه‌ی علمی سوسیالیسم بر سه نتیجه‌گیری از تکامل سرمایه‌داری بنا شده است. نخست؛ هرج و مرج فزاینده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری که ضرورتاً به تلاشی آن منجر می‌شود. دوم؛ اجتماعی شدن فزاینده‌ی فرایند تولید که نطفه‌ی نظم اجتماعی آینده را خلق می‌کند و سوم؛ سازماندهی و آگاهی رشد یافته‌ی طبقه‌ی کارگر که عامل مؤثری در انقلاب آینده است.

برنشتاین از نخستین پایه‌های سه‌گانه‌ی سوسیالیسم علمی پا پس می‌کشد. او می‌گوید که تکامل سرمایه‌داری به یک سقوط عمومی اقتصادی منجر نمی‌شود. او تنها شکل خاصی از سقوط را نفی نمی‌کند

بلکه اساساً امکان سقوط را منتفی می‌داند. او می‌نویسد: "ممکن است کسی ادعا کند که مقصود از واژگونی جامعه‌ی کنونی چیزی غیر از یک بحران اقتصادی عمومی است بلکه از آن بدتر، واژگونی کامل سیستم سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تناقضات درونی آن است." در پاسخ به این دیدگاه، برنشتاین می‌گوید: "با تکامل فزاینده‌ی جامعه، واژگونی کامل و تقریباً عمومی سیستم کنونی تولید بیش از پیش نامحتمل می‌شود زیرا تکامل سرمایه‌داری از یک سویه قدرت تطبیق‌یابی آن می‌افزاید و از سوی دیگر و در همان زمان تمایز صنعتی را تشدید می‌کند.*"

در برابر این استدلال پرسش‌هایی شکل می‌گیرد: در این صورت ما چگونه می‌توانیم به هدف نهایی دست یابیم؟ براساس سوسیالیسم علمی، ضرورت تاریخی انقلاب سوسیالیستی بیش از هر چیز خود را در آناارشی فزاینده‌ی سرمایه‌داری - که سیستم را به سوی یک بن‌بست می‌راند - نشان می‌دهد. اگر مانند برنشتاین بیندیشیم که تکامل سرمایه‌داری به سوی ویرانی آن حرکت نمی‌کند، آنگاه باید پذیرفت که سوسیالیسم ضرورتی عینی نیست. آن چه که می‌ماند دو مبنای دیگر سوسیالیسم علمی است: اجتماعی شدن فرایند تولید و آگاهی رشد یابنده‌ی پرولتاریا. برنشتاین خود این دو موضوع را در ذهن دارد، هنگامی که می‌گوید: نفی تئوری واژگونی به هیچ‌روی قدرت اقناعی سوسیالیسم را از بین نمی‌برد. اگر نیک بنگریم، چرا همه‌ی عوامل فهرست شده توسط ما از ایده‌ی منتفی شدن بحران‌ها، آن‌چنان که در قبل رخ می‌دادند یا تغییر شکل آن‌ها، پشتیبانی می‌کند؟ درواقع فقط بدان علت که شرایط اجتماعی

شدن تولید یا حداقل نطفه‌ی آن در حال فراهم شدن است.*

برای پی بردن به بی‌پایگی این نتیجه‌گیری، هوش اندکی کفایت می‌کند. اهمیت تمامی پدیده‌هایی که از سوی برنشتاین به‌عنوان ابزار تطبیق سرمایه‌داری عمل می‌کند - کارتل‌ها، سیستم اعتباری، توسعه وسایل ارتباطی، بهبود وضعیت طبقه کارگر و غیره - در چیست؟ ظاهراً نقش آن‌ها در از بین بردن یا تخفیف دادن تناقضات درونی اقتصاد سرمایه‌داری و یا حداقل توقف تکامل و تشدید آن‌ها است. بنابراین، توقف بحران‌ها تنها به‌معنای توقف آشتی‌ناپذیری بین تولید و مبادله بر پایه‌ی سرمایه‌دارانه‌ی آن می‌باشد. اما اگر عوامل مذکور واقعاً تناقضات سرمایه‌داری را از بین می‌برند و در نتیجه سیستم سرمایه‌داری را قادر به نجات دادن از ویرانی می‌کنند - و به‌همین خاطر برنشتاین آن‌ها را "ابزار تطبیق" می‌نامد - پس چگونه کارتل‌ها، سیستم اعتباری، اتحادیه‌ها، و غیره می‌توانند "شرایط استقرار سوسیالیسم یا حداقل تشکیل نطفه‌ی آن" را فراهم آورند؟ به‌روشنی، فقط به آن خاطر که آن‌ها خصلت اجتماعی تولید را آشکار می‌سازند.

بهبود وضع طبقه‌ی کارگر و یا ارتقاء بخش‌های معینی از طبقه‌ی [کارگر] به‌سطح طبقات میانی تنها می‌تواند به معنای تخفیف آشتی‌ناپذیری بین سرمایه و کار باشد. اما با پذیرش این که این خصلت در یک شکل سرمایه‌داری بروز می‌کند به آن معناست که عوامل فوق‌الذکر، تحول از تولید اجتماعی شده به تولید سوسیالیستی را به‌چیزی زائد تبدیل می‌کنند. این که آن‌ها به‌عنوان نطفه یا شرایط ظهور نظم سوسیالیستی

عمل می‌کنند تنها مفهومی تئوریک و نه تاریخی است. بنا به درک‌مان از سوسیالیسم، می‌دانیم که این پدیده‌ها با سوسیالیسم مربوطند اما در واقع نه تنها به انقلاب سوسیالیستی منتهی نمی‌شوند بلکه برعکس آن را به‌امری زائد تبدیل می‌کنند.

تنها نیرویی که برای ساختن سوسیالیسم باقی می‌ماند آگاهی طبقاتی پرولتاریاست. اما آن نیز انعکاس اندیش‌وار ساده‌ی تناقضات رشد یابنده‌ی سرمایه‌داری و زوال نزدیک شونده‌ی آن نیست. در حال حاضر، این آگاهی چیزی نخواهد بود به‌جز یک ایده‌آل که نیروی اقناعی آن تنها در کمال منتسب به آن است.*

در اینجا به یک کلام ما با توضیحی از برنامه‌ی سوسیالیستی به‌وسیله‌ی "خرد ناب" مواجهیم. در این جا ما مجبوریم از زبان ساده‌تری استفاده کنیم که توصیف ایده‌آلیستی سوسیالیسم است. در این جا، ضرورت عینی سوسیالیسم و توصیف آن به‌مثابه‌ی نتیجه‌ی تحول مادی جامعه به‌هیچ‌انگاشته می‌شود.

بدین صورت، تئوری تجدید نظر طلبانه‌ی خود را در یک معما قرار می‌دهد. براساس آن‌چه تاکنون پذیرفته‌ایم تحول سوسیالیستی نتیجه‌ی تناقضات درونی سرمایه‌داری است که با رشد سرمایه‌داری تناقضات درونی آن را متکامل می‌کند و در نقطه‌ای واژگونی اجتناب‌ناپذیر سرمایه‌داری را رقم می‌زند (در این حالت، تئوری "ابزار تطبیق" ناکارا و تئوری واژگونی درست است)؛ و یا آن که "ابزار تطبیق" واقعاً روند واژگونی سیستم سرمایه‌داری را متوقف می‌کند و بدین وسیله

* - در دو پاراگراف بالا، لوکزامبورگ از زبان برنشتاین استدلال می‌کند.

سرمایه‌داری را به واسطه‌ی مرتفع کردن تناقضات خود قادر به بقا می‌کند. در فرض دوم، سوسیالیسم دیگر یک ضرورت تاریخی نخواهد بود. از این پس می‌توانید سوسیالیسم را هر طور که مایلید بنامید اما در هر صورت آن نتیجه‌ی تحول مادی جامعه نخواهد بود.

این معما به معمای دیگری منتهی می‌شود. یا موضع تجدیدنظر طلبانه درباره‌ی مسیر تحول سرمایه‌داری درست است و بنابراین تحول سوسیالیستی جامعه یک اتوپیا خواهد بود، یا آن که سوسیالیسم یک اتوپیا نیست و تئوری "ابزار تطبیق" بی پایه است.

اصل مسئله فقط همین چند کلمه است.

فصل دوم

تطبیق سرمایه

برنشتاین معتقد است که سیستم اعتباری، وسایل پیشرفته ارتباطی و ترکیب جدید سرمایه عوامل مهمی هستند که تطبیق اقتصاد سرمایه‌داری را تسریع می‌کنند.

اعتبار، کاربردهای گوناگونی در سرمایه‌داری دارد. دو کارکرد مهم اعتبار عبارت است از گسترش تولید و تسهیل مبادله. هنگامی که تمایل درونی تولید سرمایه‌داری برای گسترش بی‌حد و حصر با ابعاد محدود مالکیت خصوصی تصادم می‌کند اعتبار به‌عنوان وسیله‌ای برای عبور کردن از این محدودیت‌ها به‌شکل خاص سرمایه‌دارانه‌ی آن ظاهر می‌شود. از طریق مالکیت سهام، اعتبار تعداد زیادی سرمایه‌های مجزا را در یک پیکر واحد سرمایه تلفیق می‌کند. این سیستم هر سرمایه‌دار را قادر می‌سازد که در قالب اعتبارات صنعتی از پول دیگر سرمایه‌داران استفاده کند. اعتبارات تجاری موجب تسریع مبادله‌ی کالاها و در نتیجه بازگشت سرمایه به‌تولید شده و بنابراین به‌کل چرخه‌ی فرایند تولید کمک می‌کنند. چگونگی تأثیر این دو کارکرد اصلی اعتبار بر شکل‌گیری بحران‌ها نیز کاملاً واضح است. اگر این درست باشد که بحران‌ها نتیجه‌ی تناقضات

موجود، بین توانایی گسترش و تمایل فزاینده‌ی تولید از یک سو و ظرفیت مصرف محدود بازار از سوی دیگر هستند، آنگاه براساس آنچه در بالا گفته شد اعتبار دقیقاً ابزار ویژه‌ای است که باعث افزایش بروز تناقض ذکر شده تا سرحد امکان می‌شود. در نخستین گام آن باعث تشدید عدم تناسب ظرفیت گسترش تولید می‌شود و بنابراین یک نیروی محرکه‌ی درونی که دائماً تولید را به سوی شکستن محدوده‌های بازار می‌راند، خلق می‌کند. اما اعتبار از دو سو ضربه می‌زند. پس از انگیختن تولید اضافی (در نقش خود به عنوان عاملی در فرایند تولید)، در جریان بحران‌ها، اعتبار (به عنوان عاملی در مبادله) نیروهای مولده‌ای را که خود خلق کرده درهم می‌شکند و با بروز اولین نشانه‌های بحران، اعتبار ناپدید شده و در جای دیگری که مبادله هنوز ادامه دارد ظاهر می‌شود و ظرفیت مصرف بازار را به حداقل می‌رساند.

علاوه بر این دو نتیجه‌ی اصلی، اعتبار به طریقی که شرح داده خواهد شد، سبب شکل‌گیری بحران‌ها می‌شود. اعتبار ابزار فنی دسترسی یک سرمایه‌گذار به سرمایه‌ی دیگر سرمایه‌داران را ممکن می‌سازد. اعتبار در همان زمان فایده‌مندی گستاخانه و مفرط از اموال دیگران را تحریک می‌کند و در واقع به سفته‌بازی منتهی می‌شود. اعتبار، بر پایه‌ی توانایی خود به عنوان ابزار پنهان مبادله، نه تنها بحران را وخیم‌تر می‌کند بلکه با تبدیل تمامی مبادله به مکانیسمی به شدت پیچیده و مصنوعی که بر حداقلی از پول فلزی استوار است و با کمترین تکانی درهم می‌ریزد به بروز و گسترش بحران کمک می‌کند. بنابراین، اعتبار به جای آن‌که ابزاری برای محو یا تخفیف دادن بحران‌ها باشد، ابزاری با قدرت ویژه برای بروز بحران است. آن، چیز دیگری نمی‌تواند باشد. اعتبار، بقایای

انعطاف‌ناپذیری روابط سرمایه‌داری را از بین می‌برد و بیشترین انعطاف‌پذیری ممکن را در همه جا می‌پراکند. اعتبار به بالاترین درجه‌ی ممکن تمامی نیروهای سرمایه‌داری را گسترش‌پذیر، نسبی و حساس می‌کند. با این کار، اعتبار، بحران‌ها - که کمایش چیزی جز برخوردهای ادواری نیروهای متناقض اقتصاد سرمایه‌داری نیستند - را تشدید و تسهیل می‌کند.

اکنون ما به پرسش دیگری رهنمون می‌شویم. چرا اعتبار ظاهراً "ابزار تطبیق" سرمایه‌داری است؟ مهم این نیست که در چه رابطه یا شکلی این ابزار تطبیق به وسیله‌ی افراد معینی نمایندگی می‌شود، به روشنی، اعتبار تنها دارای این قدرت است که یکی از چندمین رابطه‌ی آشتی‌ناپذیر اقتصاد سرمایه‌داری را محو، و یا به عبارت دیگر، یکی از تناقضات آن را محو یا ضعیف می‌کند و در این جا یا آن جا آزادی عمل نیروهای مولد در بند را ممکن می‌سازد. در واقع، این دقیقاً اعتبار است که این تناقضات را به‌متنهی درجه تشدید می‌کند. اعتبار آشتی‌ناپذیری بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی مبادله را با گسترش دادن تولید تا سرحد ممکن و در همان زمان با فلج کردن مبادله به کوچکترین بهانه شدت می‌بخشد. اعتبار، با جدا کردن تولید از مالکیت به طریق تبدیل سرمایه‌ی مورد استفاده در تولید به سرمایه‌ی "اجتماعی" و در همان زمان تبدیل بخشی از سود - تحت عنوان بهره سرمایه - به یک حق مالکیت ساده، آشتی‌ناپذیری بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی توزیع را تشدید می‌کند. اعتبار، با قرار دادن نیروهای مولده‌ی عظیم در دستان معدودی و محروم کردن تعداد زیادی از سرمایه‌داران کوچک، آشتی‌ناپذیری موجود بین خصلت اجتماعی تولید و مالکیت خصوصی سرمایه‌داری را تشدید می‌کند.

خلاصه آن‌که اعتبار تمامی آشتی‌ناپذیری‌های اساسی جهان سرمایه‌داری را باز تولید می‌کند. اعتبار موجب تولید تکامل آشتی‌ناپذیری‌ها شده و جهان سرمایه‌داری را به سوی انهدام می‌راند. تا آن‌جا که اعتبار مورد نظر است، باید گفت که نخست کاری که سرمایه برای تطبیق می‌بایست انجام دهد خرد کردن و محو کردن اعتبار است. درواقع، اعتبار بسی متفاوت‌تر از آن چیزی است که ابزار تطبیق سرمایه نامیده شود. برعکس، اعتبار، ابزار انهدام با خصلتی شدیداً انقلابی است. آیا این خصلت انقلابی اعتبار نیست که الهام‌بخش اصلاحات "سوسیالیستی" شده است؟ و این چنین اصلاحات طرفداران برجسته‌ای (نظیر آیزاک پیرا در فرانسه) نیز داشته است. آن‌طور که مارکس می‌گوید: "نیمی از آن‌ها پیغمبر و نیمی دجالند."

دومین "ابزار تطبیق سرمایه" - سازمان‌های کارفرمایان - نیز به همین میزان سست و بی پایه است. برنشتاین معتقد است که این سازمان‌ها بر آنارشی در تولید نقطه‌ی پایانی می‌گذارند و از طریق تنظیم تولید بحران‌ها را متفی می‌سازند. تا به حال تأثیرات چندگانه‌ی تکامل کارتل‌ها مورد توجه دقیق قرار نگرفته است. اما آن‌ها مسئله‌ای را پیش‌گویی می‌کنند که تنها به کمک تئوری مارکسیستی قابل حل است.

یک چیز مسلم است، اگر ترکیب شدن سرمایه تنها از طریق تبدیل کارتل‌ها و تراست‌ها به شکل تقریباً مسلط تولید محقق شود آن‌گاه می‌توانیم از پایان آنارشی سرمایه‌داری سخن بگوییم. اما چنین امکانی دقیقاً در تنافر با ماهیت کارتل‌هاست. هدف و نتیجه‌ی نهایی ترکیب سرمایه بدین قرار است: با از بین بردن رقابت در یک شاخه‌ی معین تولید و توزیع، سود حاصل در بازار به نحوی انجام می‌شود که سهم این شاخه

از صنعت را افزایش می‌دهد. چنین سازماندهی می‌تواند نرخ سود در یک شاخه از صنعت را به‌زیان شاخه‌ی دیگر افزایش دهد. به‌دلیل این سازماندهی قادر به‌تعمیم یافتن نیست زیرا به‌محض تسری آن به‌همه‌ی شاخه‌های مهم صنعت، این میل به‌بسط یافتن، کارآیی آن را نابود می‌کند. گذشته از این، در محدوده‌ی کاربرد عملی، ترکیب سرمایه به‌شدت متناقض هدف از بین بردن آنارشی صنعتی است. کارتل‌ها به‌طور معمول، با تولید با نرخ پایین‌تر سود در داخل برای عرضه در بازار خارجی موفق به افزایش سود خود می‌شوند و بنابراین بخش‌هایی از سرمایه‌ی اضافی را مورد استفاده قرار می‌دهند که در بازار داخلی قابل استفاده نیست. به‌عبارت دیگر، کارتل‌ها کالاهایشان را در خارج‌از‌تر از داخل می‌فروشند. در نتیجه، افزایش رقابت در خارج است که دقیقاً عکس آن چیزی است که مردم به‌دنبال آنند. این واقعیت به‌خوبی در تاریخ صنعت جهانی شگر آشکار است.

به‌طور کلی، ترکیب سرمایه به‌عنوان تظاهری از شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری، تنها می‌تواند به‌مثابه‌ی مرحله‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری نگریسته شود. اساساً کارتل‌ها چیزی نیستند جز ابزاری که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری به‌آن متوسل شده تا سقوط مرگ‌آور نرخ سود در شاخه‌های معینی از تولید را متوقف کند. برای دست‌یابی به‌چنین هدفی کارتل‌ها چه روشی را به‌کار می‌بندند؟ غیرفعال کردن بخشی از سرمایه انباشته شده. به‌بیان دیگر، آن‌ها از همان روشی استفاده می‌کنند که سرمایه‌داری شکل دیگر آن را در بحران‌ها به‌کار می‌گیرد. درد و درمان، مانند دو نصفه‌ی سیب مثل یکدیگرند. در حقیقت، درد فقط تا نقطه‌ی معینی کم‌خطرتر از درمان است، وقتی نتیجه‌ی این ابتکار شروع

به محو شدن کرد و بازار جهانی تا آخرین مرزهایش گسترش یافت و در نتیجه رقابت بین کشورهای سرمایه‌داری دچار فرسودگی شد - که دیر یا زود اتفاق می‌افتد - آنگاه سرمایه‌ی اجباراً منفعل به چنان ابعادی دست می‌یابد که درمان نیز به یک بیماری تبدیل می‌شود، و سرمایه، که از طریق این ترتیبات به خوبی "اجتماعی" شده است، شروع به بازگشت به شکل سرمایه‌ی فردی می‌کند. به دلیل مشکلات فزاینده برای یافتن بازار، هر سرمایه‌دار منفردی تلاش می‌کند که بخت خود را به تنهایی بیازماید. در این هنگام، سازمان‌های تنظیم‌گر مانند حباب‌های صابون می‌ترکند و راه را برای رقابتی سهمگینانه‌تر باز می‌کنند.

بنابراین به طور کلی، کارتل‌ها، مانند اعتبار، مرحله‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری‌اند که، در تحلیل نهایی، آنارشی جهان سرمایه‌داری را تشدید و تناقضات درونی آن را آشکار و کامل می‌کنند. کارتل‌ها، به دلیل شدت بخشیدن به مبارزه‌ی بین تولیدکننده و مصرف‌کننده، آشتی‌ناپذیری موجود بین شیوه‌ی تولید و مبادله را تشدید می‌کنند. این همان اتفاقی است که به‌ویژه در ایالات متحده رخ داده است. گذشته از این، کارتل‌ها از طریق حدت بخشیدن به خصومت نیروی قاهر سرمایه‌ی سازمان‌دهی شده با طبقه‌ی کارگر به بی‌رحمانه‌ترین شکل آن و افزایش آشتی‌ناپذیری بین سرمایه و کار، آشتی‌ناپذیری بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی توزیع را تشدید می‌کنند.

سرانجام، ترکیب شدن سرمایه تناقض موجود بین خصلت بین‌المللی اقتصاد جهان سرمایه‌داری و خصلت ملی دولت - که تا کنون با جنگ عمومی تعرفه‌ها همراه بوده است - را تشدید و بدین طریق اختلافات بین دول سرمایه‌داری را اوج می‌بخشد. به این‌ها باید اثر انقلابی کارتل‌ها بر

تمرکز تولید، پیشرفت فنی و غیره را نیز افزود.

به عبارت دیگر، هنگامی که کارتل‌ها و تراست‌ها از زاویه‌ی اثر نهایی آن‌ها به‌روی اقتصاد سرمایه‌داری ارزیابی می‌شوند نمی‌توانند نقش "ابزار تطبیق" را بازی کنند. بر عکس به‌عنوان وسیله‌ای برای تولید آنارشی بیشتر ظاهر می‌شوند. آن‌ها تکامل بیشتر تناقضات درونی سرمایه‌داری را تحریک می‌کنند و اضمحلال کلی سرمایه‌داری را شتاب می‌بخشند.

اما اگر سیستم اعتباری، کارتل‌ها، و سایر تمهیدات نمی‌توانند آنارشی سرمایه‌داری را متفی کنند پس چرا دو دهه - از ۱۸۷۳ - است که ما شاهد بروز یک بحران اقتصادی عمده نیستیم؟ آیا این نشانه‌ای نیست که برخلاف تحلیل مارکس، شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری قادر شده است که خود را به‌طریقی با نیازهای جامعه تطبیق دهد؟ در سال ۱۸۹۸ برنشتاین به‌سختی می‌توانست تئوری بحران‌های مارکس را رد کند زیرا بحران عمومی عمیقی در سال ۱۹۰۰ رخ داد و هفت سال بعد، بحران جدیدی در ایالت متحده آغاز شد که بازار جهانی را تکان داد. واقعیت‌ها نشان دادند که تئوری "تطبیق" نادرست است. در همان زمان، واقعیت‌ها نشان دادند که کسانی که تئوری بحران‌های مارکس را فقط به‌دلیل آن‌که در مقطع خاصی از زمان بحرانی اتفاق نیفتاد کنار نهادند، درواقع روح این تئوری را با یکی از جنبه‌های ثانویه و بیرونی آن که همانا چرخه‌ی ده ساله بود اشتباه گرفته بودند. در ۱۸۶۰ و ۱۸۷۰، بحران‌های ادواری صنعت مدرن سرمایه‌داری برای مارکس و انگلس تنها توصیف ساده‌ای از واقعیت بود. این توصیف مبتنی بر یک قانون طبیعی نبود بلکه بر مجموعه‌ای از شرایط تاریخی معین و مربوط به فعالیت روبه‌گسترش سرمایه‌داری در دوران جوانی آن متکی بود.

بحران ۱۸۲۵ در واقع نتیجه‌ی سرمایه‌گذاری عظیم سرمایه‌داری در راه‌سازی، کانال‌سازی و انتقال گاز بود که در دهه‌های قبل از آن، به‌ویژه در انگلستان - جایی که بحران در آن بروز یافت - صورت گرفته بود. بحران متعاقب ۱۸۳۹ - ۱۸۳۶ به‌طریق مشابهی محصول سرمایه‌گذاری‌های هنگفت در ساخت وسایل نقلیه بود. بحران ۱۸۴۷ نتیجه‌ی ساخت پرتاب و تاب راه آهن در انگلستان بود (در ظرف سه سال - از ۱۸۴۴ تا ۱۸۴۷ - پارلمان انگلستان امتیاز راه آهن را به‌ارزش ۱۵ میلیارد دلار واگذار کرد). در سه مورد فوق‌الذکر، هر بحران پس از مرحله‌ای از توسعه‌ی سرمایه‌داری رخ داد. در ۱۸۵۷، همین اتفاقات در پی گشایش ناگهانی بازارهای جدید برای صنایع اروپایی در امریکا و استرالیا، پس از کشف معادن طلا در این سرزمین‌ها، و ساخت گسترده‌ی خطوط آهن به‌ویژه در فرانسه - که وقایع انگلستان دقیقاً در آن تکرار شد - رخ داد (از ۱۸۵۲ تا ۱۸۵۶، خطوط آهن جدید به‌ارزش ۱۲۵۰ میلیون فرانک در فرانسه ساخته شد) و سرانجام، بحران بزرگ ۱۸۷۳ را داریم که نتیجه‌ی مستقیم رونق صنایع بزرگ در آلمان و اتریش بود که با وقایع سیاسی ۱۸۶۶ و ۱۸۷۱ دنبال شد.

بنابراین تا زمان حاضر، انبساط ناگهانی حوزه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری و نه انقباض آن، در هر بار علت بحران‌های اقتصادی بوده است. بحران‌های بین‌المللی که دقیقاً هر ده سال یک بار تکرار شده‌اند فقط نمودی از یک واقعیت بوده‌اند که به‌طور تصادفی با این فواصل زمانی رخ داده‌اند. فرمول مارکسیستی بحران آن‌چنان که به‌وسیله‌ی انگلس در آنتی "دورینگ" و به‌وسیله‌ی مارکس در جلد‌های اول و سوم سرمایه ارائه شده است قابل استفاده در مورد تمامی بحران‌ها، فقط تا درجه‌ی معینی

به منظور آشکار کردن مکانیسم بین‌المللی و علل بنیادین آن‌ها قابل استفاده است.

بحران‌ها ممکن است هر پنج یا ده سال و یا حتی هر هشت و یا بیست سال تکرار شوند. اما آنچه که به خوبی نادرستی تئوری برنشتاین را اثبات می‌کند آن است که آخرین بحران (۱۹۰۸ - ۱۹۰۷) به حادثه‌ترین شکل در ممالکی اتفاق افتاد که دارای توسعه یافته‌ترین "ابزار تطبیق" مشهور (سیستم اعتباری، ارتباطات پیشرفته و تراست‌ها) هستند.

این عقیده که تولید سرمایه‌داری می‌تواند خود را با مبادله "تطبیق" دهد، مبتنی بر یکی از این دو پیش فرض 'ست: یا آن‌که بازار جهانی می‌تواند بدون محدودیت گسترش یابد، یا بالعکس تکامل نیروهای مولده چنان دریند گرفته می‌شوند که قادر به درنوردیدن مرزهای بازار نخواهند شد. فرضیه‌ی نخست ناممکن است. دومین فرض نیز به واسطه‌ی پیشرفت تکنیکی بلاانقطاع که هر روز نیروهای مولده‌ی جدیدی در همه‌ی شاخه‌ها خلق می‌کند، می‌تواند ناممکن انگاشته شود.

اما بنا به قول برنشتاین هنوز پدیده‌ی دیگری باقی مانده است که مسیر تکامل سرمایه‌داری به نحو توصیف شده در بالا را نقض می‌کند. در "جوخه‌ی سربازان استوار" بنگاه‌های متوسط، برنشتاین نشانی از آن می‌بیند که تکامل صنایع بزرگ به روشی انقلابی صورت نمی‌گیرد و از لحاظ تمرکز صنعتی دارای آن تأثیری که "تئوری" واژگونی فرض می‌کند، نیست. اما در این جا، برنشتاین قربانی جهل خود می‌شود. زیرا تصور این که صنعت بزرگ در حال ناپدید شدن است ناشی از جهلی غم‌انگیز به ماهیت این فرایند است.

براساس تئوری مارکسیستی، در جریان کلی تکامل سرمایه‌داری،

سرمایه‌داران کوچک نقش پیشاهنگان تغییرات تکنیکی را بازی می‌کنند. این نقش آن‌ها مفهومی دوگانه دارد. آن‌ها روش‌های جدیدی از تولید در شاخه‌های تثبیت شده‌ی صنعت را آغاز می‌کنند و شاخه‌های جدید تولید را که تاکنون به وسیله‌ی سرمایه‌داران بزرگ بهره‌برداری نشده‌اند، خلق می‌کنند. نادرست است که تصور کنیم تاریخ بنگاه‌های متوسط سرمایه‌داری مسیری مستقیم به سمت محو شدن تصاعدی را نشان می‌دهد. برعکس، مسیر این تکامل روندی کاملاً دیالکتیکی است و به‌طور پیوسته در میان تضادها پیش می‌رود. لایه‌های متوسط سرمایه‌داری، مانند کارگران، خود را تحت نفوذ دو گرایش آشتی‌ناپذیر، یکی صعودی و دیگری نزولی، می‌بینند. در این مورد، گرایش نزولی و افزایش پیوسته‌ی مقیاس تولید است که به‌طور ادواری از ابعاد متوسط سرمایه‌ی آن‌ها فراتر می‌رود و مکرراً آن‌ها را از گردونه‌ی رقابت سرمایه‌داری بیرون می‌افکند.

گرایش صعودی در وهله‌ی اول کاهش ارزش سرمایه‌ی موجود است که به نوبه‌ی خود باعث کاهش مقیاس تولید به نسبت ارزش حداقل لازم سرمایه در یک دوره‌ی معین می‌شود. علاوه بر این، چنین گرایشی در نفوذ تولید سرمایه‌داری در حوزه‌های جدید خود را نشان می‌دهد. مبارزه‌ی بنگاه‌های متوسط علیه سرمایه‌ی بزرگ نمی‌تواند به صورت یک نبرد منظم، که در آن سربازان طرف ضعیف‌تر به‌طور کلی تحلیل می‌روند، در نظر گرفته شود. برعکس، این مبارزه باید به شکل نبردی که در آن بنگاه‌های کوچک به‌طور ادواری منهدم و سپس به سرعت رشدی جدید را آغاز می‌کنند تا بار دیگر به وسیله‌ی صنایع بزرگ از میان بروند، نگریسته شود. این دو گرایش لایه‌های سرمایه‌داری متوسط را به بازی

می گیرند اما سرانجام گرایش نزولی پیروز می شود.

در مورد تکامل طبقه‌ی کارگر آنچه رخ می دهد روندی کاملاً متفاوت است. پیروزی گرایش نزولی نباید لزوماً خود را در کاهش عددی مطلق بنگاه‌های متوسط نشان دهد. این روند باید خود را در وهله‌ی اول در افزایش تصاعدی مقدار حداقل سرمایه‌ی مورد نیاز برای فعالیت بنگاه‌ها در شاخه‌های قدیمی تولید و در وهله‌ی دوم در کاهش پیوسته‌ی فواصل زمانی که به سرمایه‌داران کوچک فرصت بهره‌برداری از شاخه‌های جدید تولید را می دهد، نشان دهد. تا آن جا که به سرمایه‌داران کوچک مربوط می شود، نتیجه کوتاه شدن مداوم زمان حضور آن‌ها در یک صنعت جدید و تغییر سریع و پیوسته‌ی روش‌های تولید به عنوان بستری برای سرمایه‌گذاری است. برای اقشار متوسط سرمایه‌داری به صورت یک کل، این روند به شکل جذب و دفعی است که سریع و سریع‌تر اتفاق می افتد.

برنشتاین این‌ها را به خوبی می داند. او خود این واقعیت‌ها را مورد بحث قرار داده است. اما چیزی که او فراموش می کند قانون حرکت بنگاه‌های متوسط سرمایه‌داری است. اگر کسی قبول کند که سرمایه‌داران کوچک پشاهندگان پیشرفت تکنیکی هستند و اگر این صحیح باشد که این پیشرفت نبض حیاتی اقتصاد سرمایه‌داری است، آنگاه واضح خواهد بود که سرمایه‌داران کوچک بخش جدایی ناپذیر تکامل سرمایه‌داری اند و تنها با تکامل سرمایه‌داری محو خواهند شد. در درک مطلق‌گرایانه‌ی برنشتاین، ناپدید شدن پیوسته‌ی بنگاه‌های متوسط به معنای مسیر انقلابی تکامل سرمایه‌داری نیست بلکه دقیقاً برعکس کند کننده‌ی این تکامل است. مارکس می گوید: "نرخ سود که همان افزایش نسبی سرمایه است

بیش از همه برای سرمایه‌گذاران جدید که خود را به‌صورت گروه‌بندی‌های مستقل متشکل می‌کنند مهم است. به محض آن‌که تشکیل سرمایه در دست یک مشت سرمایه‌دار بزرگ می‌افتد این آتش زندگی بخش تولید به خاموشی گراییده و می‌میرد."

فصل سوم

تحقق سوسیالیسم از طریق اصلاحات اجتماعی

برنشتاین "تئوری واژگونی" را به عنوان راهی تاریخی به سوی سوسیالیسم رد می‌کند. پس، "تئوری تطبیق سرمایه‌داری" چه راهی را برای رسیدن به جامعه‌ی سوسیالیستی پیشنهاد می‌کند؟ برنشتاین این پرسش را تنها با بازی با لغات پاسخ می‌دهد. اما کنراد اشمیت^(۳) سعی می‌کند که به روش برنشتاین پاسخی به تفصیل بدهد. اشمیت می‌گوید: "مبارزه‌ی اتحادیه‌ای برای ساعات کار و دستمزد و مبارزه‌ی سیاسی برای اصلاحات به کنترل گسترده‌تری بر شرایط تولید منجر می‌شود" و "همچنان که حقوق سرمایه‌داران از طریق وضع قوانین کاهش می‌یابد آنان به تدریج نقش مدیران ساده‌ای را بازی خواهند کرد." "سرمایه‌داران متوجه خواهند شد که سرمایه‌ی آنان بیشتر و بیشتر ارزش خود را از دست خواهد داد" تا آنجا که "قدرت رهبری و اداره‌ی استثمارگرانه به طور کامل از آنها سلب خواهد شد" و "استثمار جمعی" برقرار خواهد شد.

بنابراین، اتحادیه‌ها، اصلاحات اجتماعی و آن طور که برنشتاین می‌افزاید، دموکراتیزه شدن دولت، ابزار تحقق مداوم سوسیالیسم هستند.

اما واقعیت این است که کارکرد اصلی اتحادیه‌ها (که به‌بهتری نحوی به‌وسیله‌ی خود برنشتاین در نیوزایت در ۱۸۹۱ شرح داده شده است) شامل تجهیز کردن کارگران به‌ابزاری برای تحقق قانون دستمزد سرمایه‌داری، یا به عبارت دیگر، فروش نیروی کارشان به‌قیمت جاری بازار است. اتحادیه‌ها، پرولتاریا را قادر می‌سازد که در هر لحظه از شرایط بازار استفاده کند اما این شرایط شامل: (۱) تقاضا برای کار که به‌وسیله‌ی وضعیت تولید تعیین می‌شود، (۲) عرضه‌ی کار که در اثر پرولتریزه کردن اقشار میانی جامعه و تولید مثل طبیعی طبقه‌ی کارگر ایجاد می‌شود، (۳) درجه‌ی لحظه‌ای بهره‌وری کار همچنان بیرون از حوزه‌ی تأثیر اتحادیه‌ها باقی می‌ماند. اتحادیه‌ها نمی‌توانند قانون دستمزدها را از میان بردارند. در مطلوب‌ترین حالت، بهترین کاری که اتحادیه‌ها می‌توانند انجام دهند، تحمیل حدود "عادی" بر استثمار سرمایه‌داری در هر زمان است. اما اتحادیه‌ها قادر به نابودی خود استثمار نیستند، حتی به‌صورت تدریجی.

اشمیت به‌درستی می‌گوید که جنبش اتحادیه‌ای در "مرحله‌ی ضعیف اولیه‌ی" خود است. او امیدوار است که "در آینده‌ی جنبش اتحادیه‌ای نفوذ فزاینده‌ای بر نظم تولید اعمال خواهد کرد." اما از نظم تولید ما تنها دو نکته را می‌فهمیم: مداخله در حوزه‌ی فنی فرایند تولید و ثابت نگه‌داشتن مقیاس تولید. ماهیت نفوذ اتحادیه‌ها بر این دو چیست؟ روشن است که در رابطه با تکنیک تولید، منافع سرمایه‌دار با پیشرفت و توسعه‌ی اقتصاد سرمایه‌داری تا نقطه‌ی معینی موافقت دارد. این منافع سرمایه‌دار است که او را به پیشرفت تکنیکی ترغیب می‌کند، اما کارگر منفرد خود را در موقعیت کاملاً دشواری می‌یابد. هر تحول تکنیکی با منافع او در تناقض است. پیشرفت تکنیکی ارزش نیروی کار او را کاهش

می‌دهد و روند کار را شدیدتر، یکنواخت‌تر و دشوارتر می‌کند و به این ترتیب وضع نابسامان او را وخیم‌تر می‌سازد.

اتحادیه‌ها تا حدی می‌توانند در جنبه‌ی تکنیکی تولید مداخله کنند و با ابداعات تکنیکی به مقابله برخیزند، اما در این جا آن‌ها به نفع تمامی طبقه‌ی کارگر و رهایی او که با پیشرفت تکنیکی مطابقت دارد عمل نمی‌کنند و بنابراین عمل آن‌ها تنها به سود سرمایه‌داران منفرد است. در این جا، اتحادیه‌ها سمت و سویی ارتجاعی دارند. درواقع، می‌بینیم که تلاش کارگران برای مداخله در جنبه‌ی تکنیکی تولید متعلق به آینده‌ای که اشمیت در جستجوی آن است نیست، بلکه متعلق به دوره‌ای پیش از جنبش اتحادیه‌ای است. این تلاش‌ها ویژگی دوره‌ی پیشین جنبش اتحادیه‌ای انگلستان (تا ۱۸۶۰) بود که طی آن سازمان‌های بریتانیایی هنوز به ماترک "تعاونی‌های" سده‌های میانه چسبیده و ملهم از اصل منسوخ "دستمزد عادلانه برای یک روز کار عادلانه" بودند که به وسیله‌ی وب^(۴) در تاریخ اتحادیه‌گرایی توضیح داده شده است.

از سوی دیگر، تلاش‌های اتحادیه‌های کارگری برای ثابت نگه داشتن مقیاس تولید و قیمت کالاها پدیده‌ای جدید است. مدت زمان درازی نیست که ما شاهد چنین تلاش‌هایی - که باز هم از انگلستان سرچشمه می‌گیرد - هستیم. از نظر ماهیت و گرایش، این تلاش‌ها همانند آنان است که در بالا به آن‌ها اشاره شد. شرکت فعال اتحادیه‌ها در ثابت نگه داشتن مقیاس و هزینه‌ی تولید به چه منجر می‌شود؟ به تشکیل کارتلی متشکل از کارگران و کارفرمایان با موضعی علیه مصرف‌کنندگان و به ویژه کارفرمایان رقیب. نتیجه‌ی چنین چیزی متفاوت از تشکلهای معمول کارفرمایان نخواهد بود. اساساً آن‌چه باقی خواهد ماند نه مبارزه بین کار و سرمایه که

همبستگی کار و سرمایه علیه کل مصرف‌کنندگان خواهد بود. اگر بخواهیم این عمل را از نظر ارزش اجتماعی آن مورد توجه قرار دهیم، باید گفت که این حرکتی ارتجاعی است که نمی‌تواند به عنوان مرحله‌ای از مبارزه برای رهایی پرولتاریا در نظر گرفته شود، زیرا دقیقاً برخلاف مبارزه‌ی طبقاتی است. اگر از نقطه نظر کاربرد عملی به آن بنگریم، با یک بررسی سریع درخواهیم یافت که آن چیزی جز یک اتوپیا نیست و نمی‌تواند به رشته‌های عمده‌ی صناعی که بازار جهانی را شکل می‌دهند، تعمیم داده شود. بنابراین، گستره‌ی اتحادیه‌ها تنها به مبارزه برای افزایش دستمزدها و کاهش ساعات کار محدود می‌شود. به عبارت دیگر، فعالیت اتحادیه‌ها به تنظیم استثمار سرمایه‌داری که بنابه وضعیت لحظه‌ای بازار جهانی ضرورت می‌یابد محدود می‌شود. اما اتحادیه‌ها به هیچ نحوی نمی‌توانند خود فرایند تولید را تحت تأثیر قرار دهند. گذشته از این، برخلاف گفته‌ی کنراد اشمیت، اتحادیه‌ها در جهتی تکامل می‌یابند که به جدایی کامل بازار کار از بقیه‌ی بخش‌های بازار می‌شود. واقعیت نشان می‌دهد که در امتداد تکامل تاریخی، تلاش برای ارتباط دادن قراردادهای کاری با وضعیت کلی تولید از طریق سیستمی از دستمزدهای متغیر به امری منسوخ تبدیل شده است. به همین خاطر، اتحادیه‌های کارگری انگلستان بیش از پیش این تلاش‌ها را به کناری می‌نهند.

جنبش اتحادیه‌ای، حتی در محدوده‌ای که می‌تواند مؤثر واقع شود، نمی‌تواند به طور نامحدود، آن‌طور که تئوری تطبیق مدعی است، گسترش یابد. برعکس اگر عوامل کلان در تکامل اجتماعی را مورد توجه قرار دهیم خواهیم دید که به سوی عصر توسعه‌ی پیروزمند اتحادیه پیش نمی‌رویم بلکه ما به دوره‌ای که در آن مشکلات اتحادیه‌ها فزونی خواهد

یافت نزدیک می‌شویم. به محض آن‌که توسعه‌ی صنعتی به بالاترین نقطه‌ی خود دست یافت و سرمایه‌داری به مرحله‌ی حسیض خود در بازار جهانی رسید، مبارزه‌ی اتحادیه‌ای به‌طور مضاعفی دشوارتر خواهد شد زیرا اولاً شرایط عینی بازار برای فروشندگان نیروی کار نامطلوب‌تر خواهد بود؛ چون تقاضا برای نیروی کار با آهنگ کندتری افزایش خواهد یافت و آهنگ عرضه‌ی نیروی کار نسبت به زمان حاضر سریع‌تر خواهد شد. ثانیاً برای جبران زیان‌های متحمل شده در بازار جهانی، سرمایه‌داران تلاش بیشتری نسبت به زمان حال به خرج خواهند داد تا از تخصیص بخشی از تولید (به شکل دستمزد) به کارگران بکاهند. همان‌طور که مارکس می‌گوید، کاهش دستمزدها یکی از اساسی‌ترین ابزار برای جلوگیری از کاهش یافتن سود است. وضعیت کنونی انگلستان تصویری از آغاز مرحله‌ی دوم تکامل اتحادیه‌ای را در اختیار ما می‌گذارد. عمل اتحادیه‌ای به دفاع صرف از دستاوردهایی که تاکنون به دست آمده محدود می‌شود و وضعیت حتی از این هم برای اتحادیه‌ها دشوارتر و دشوارتر خواهد شد. این روند کلی پدیده‌ها در جامعه‌ی ما است. روی دیگر این سکه، تقویت خصلت سیاسی مبارزه‌ی طبقاتی است.

کنراد اشمیت در بررسی اصلاحات اجتماعی نیز همان اشتباه تاریخی را مرتکب می‌شود. او بر آن است که اصلاحات اجتماعی، از قبیل سازمان‌های اتحادیه‌ای، "شرایطی را به سرمایه‌داران دیکته خواهند کرد که تنها تحت آن، آنان قادر به استخدام نیروی کار خواهند بود". برنشتاین اصلاحات را این‌گونه می‌نگرد و قانون کار را بخشی از "کنترل اجتماعی" و به همین ترتیب بخشی از سوسیالیسم می‌نامد. به طریق مشابهی، کنراد اشمیت هرگاه به قوانین حمایتی کار اشاره می‌کند، همیشه اصطلاح "کنترل

اجتماعی" را به کار می برد. به محض آن که او شادمانه دولت را به جای جامعه می نهد با قاطعیت اضافه می کند: "این همان طبقه‌ی کارگر در حال خیزش است". در نتیجه‌ی این شعبده‌بازی، قوانین کار خیرخواهانه‌ای که به وسیله‌ی شورای فدرال آلمان وضع شده به اقدامات سوسیالیستی دوران گذار که توسط پرولتاریای آلمان انجام می گیرد تعبیر می شود.

تلاشی واضح برای رمزگونه کردن در جریان است. می دانیم که دولت موجود "جامعه‌ای" نیست که "طبقه‌ی کارگر در حال خیزش" را نمایندگی کند. این دولت، نماینده‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. این دولت یک دولت طبقاتی است. بنابراین، اقدامات اصلاحی آن به کارگیری "کنترل اجتماعی" یا به عبارت دیگر تلاشی برای اداره‌ی جامعه‌ای که آزادانه در فرایند کار شرکت می کند، نیست. این اقدامات اصلاحی، اشکالی از کنترل تولید هستند که توسط سازمان‌های طبقاتی سرمایه‌داری در جهت تأمین منافع سرمایه‌داری اعمال می شوند. بله، از دید برنشتاین و کنراد اشمیت این تنها "آغاز کمرنگ" کنترل مورد نظر است. آن‌ها امیدوارند که پیشرفت دراز مدت اصلاحات مطلوب طبقه‌ی کارگر را در آینده ببینند. اما این جا هم آنان اشتباهی مشابه اشتباه قبلی شان در مورد توسعه‌ی نامحدود جنبش اتحادیه‌ای را تکرار می کنند.

شرط اساسی تئوری تحقق تدریجی سوسیالیسم از طریق اصلاحات اجتماعی تکامل عینی مشخص مالکیت و دولت سرمایه‌داری است. کنراد اشمیت می گوید که همراه با تکامل تاریخی، سرمایه‌دار مجاب می شود که از امتیازات ویژه‌اش چشم‌پوشی و نقش ساده‌ی یک مدیر را بازی کند. او فکر می کند که سلب مالکیت از وسایل تولید نمی تواند به صورت یک عمل تاریخی واحد انجام شود. بنابراین، او به تئوری سلب مالکیت

مرحله‌ای متوسل می‌شود. با این اندیشه، او حق مالکیت را به این دو حق تفکیک می‌کند: (۱) حق "حاکمیت (مالکیت) که او آن را به چیزی به نام "جامعه" منتسب می‌کند و سعی در گسترش آن دارد. (۲) عکس حق اول، که حق ساده‌ی بهره‌مندی است که سرمایه‌دار آن را به تصاحب درآورده اما تصور می‌رود که سرمایه‌داران در حال تقلیل این حق به مدیریت ساده‌ی بنگاه‌های سرمایه‌داری هستند.

این تفسیر، یا یک بازی ساده با کلمات است و تئوری سلب مالکیت تدریجی فاقد یک بنیان واقعی است و یا تصویر حقیقی تکامل قضایی است، که در این مورد نیز همچنان که خواهیم دید تئوری سلب مالکیت تدریجی سرپا خطاست.

تفکیک حق مالکیت به چند حق جزئی‌تر - سنگری که کنراد اشمیت در پناه آن تئوری "سلب مالکیت تدریجی" خود را می‌سازد - حاوی ویژگی‌های یک جامعه‌ی فئودالی مبتنی بر اقتصاد طبیعی است. در فئودالیسم، کل محصولات براساس روابط شخصی موجود بین ارباب فئودال و سرف‌ها و اجاره‌نشین‌هایش بین طبقات اجتماعی تقسیم می‌شد. تفکیک مالکیت به چند حق جزئی روش توزیع ثروت اجتماعی در دوره‌ی فئودالی را نمایش می‌دهد. با عبور به مرحله‌ی تولید کالایی و زوال کلیه‌ی وابستگی‌های شخصی شرکت‌کنندگان در فرایند تولید، رابطه‌ی بین انسان‌ها و اشیاء (یا به عبارت دیگر مالکیت خصوصی) به طور معکوس تقویت خواهد شد. از آن جا که توزیع دیگر نه بر مبنای روابط شخصی بلکه در جریان مبادله تعیین می‌شود، حقوق متفاوت نسبت به سهمی در ثروت اجتماعی دیگر به صورت اجزایی از حقوق مالکینی - که نفع مشترکی - دارند اندازه‌گیری نمی‌شود. در تولید کالایی، هر حقی نسبت

به ثروت اجتماعی براساس ارزش‌های عرضه شده توسط هر صاحب حق در بازار سنجیده می‌شود.

تکامل مالکیت خصوصی مطلق، نخستین تغییری بود که در روابط قضایی رخ داد و حاصل پیشرفت تولید کالایی در جوامع شهری سده‌های میانه بود. این نوع مالکیت در قلب روابط قضایی فئودالی زاده شد. این تکامل با سرعت بیشتری در تولید سرمایه‌داری انجام شد. هر چه فرایند تولید بیشتر اجتماعی شود، فرایند توزیع ثروت بیشتر بر مبادله متکی خواهد شد و هر چه بیشتر مالکیت خصوصی به امری تخطی‌ناپذیر و بسته تبدیل شود، مالکیت خصوصی بیشتر از حق یک فرد نسبت به محصول کارش به حق ساده‌ی تصاحب کار فرد دیگری تبدیل می‌شود. مادامی که سرمایه‌دار شخصاً کارخانه‌اش را اداره می‌کند، توزیع هنوز تا درجه‌ی معینی به شرکت شخص او در فرایند تولید مربوط می‌شود، اما هنگامی که مدیریت شخص سرمایه‌دار به امری غیر ضروری تبدیل شود - که امری رایج در بنگاه‌های سهامی امروز است - مالکیت سرمایه، تا آن‌جا که حق نسبت به سهم در توزیع ثروت مورد نظر است، از رابطه‌ی شخصی با تولید مجزا و به صورت ناب‌ترین شکلش ظاهر می‌شود. حق مالکیت سرمایه‌داری در شکل سهام و اعتبارات صنعتی به بالاترین نقطه‌ی تکامل خود می‌رسد.

بدین طریق، شمای تاریخی کنراد اشمیت که تحول سرمایه‌دار- از یک مالک به یک مدیر ساده- را به تصویر می‌کشد تکامل تاریخی واقعی را تحریف می‌کند، آن‌چه واقعیت تاریخی را نشان می‌دهد برعکس، روند تبدیل سرمایه‌دار از مالک و مدیر به یک مالک ساده است.

حدیث کنراد اشمیت حدیث گوته است:

آنچه هست را او خیالی می بیند

و آنچه دیگر نیست برایش واقعیت می شود.

از نظر اقتصادی، شمای اشمیت از جامعه‌ی سهام‌دار به عقب و به سوی دکان پیشه‌ور بازگشت می‌کند و از نظر قضایی، میل به بازگرداندن جهان سرمایه‌داری به درون پوسته‌ی کهن فئودالی قرون وسطی دارد. و از این نقطه نظر، "کنترل اجتماعی" در واقعیت به صورت چیزی متفاوت از آنچه کنراد اشمیت تصور می‌کند، ظاهر می‌شود. آنچه امروز به نام "کنترل اجتماعی" عمل می‌کند - از قبیل قانون کار، کنترل سازمان‌های صنعتی از طریق سهام و غیره - مطلقاً ربطی به "مالکیت برتر" او ندارد. برخلاف آنچه اشمیت معتقد است، تقلیل مالکیت سرمایه‌داری، یا آنچه او "کنترل اجتماعی" می‌نامد، تنها از چنین مالکیتی حفاظت می‌کند و یا از یک دیدگاه اقتصادی، آن تهدیدی نسبت به استثمار سرمایه‌داری نیست بلکه تلاشی برای به نظم آوردن آن است. هنگامی که برنشتاین می‌پرسد که آیا کم و بیش اثری از سوسیالیسم در قوانین حمایتی کار دیده می‌شود یا نه - می‌توانیم او را مطمئن سازیم که در بهترین قوانین حمایتی کار همان قدر "سوسیالیسم" می‌توان یافت که در فعالیت‌های شهرداری‌ها برای تمیز کردن خیابان‌ها یا تأمین روشنایی آن‌ها.

فصل چهارم

سرمایه‌داری و دولت

طبق عقیده‌ی برنشتاین، شرط دوم تحقق تدریجی سوسیالیسم تکامل دولت در جامعه است. این که دولت حاضر یک دولت طبقاتی است ورد زبان همه شده است. این نیز، همانند موضوع جامعه‌ی سرمایه‌داری باید به‌روشنی دیالکتیکی و نه به‌طریقی خشک و مطلق‌گرایانه فهمیده شود.

دولت با پیروزی سیاسی بورژوازی به‌دولت سرمایه‌داری تبدیل شد. تکامل سرمایه‌داری ماهیت دولت را دچار تغییری اساسی کرد، حوزه‌ی عمل آن را گسترش داد، پیوسته کارکردهای جدیدی (به‌ویژه آن‌هایی که زندگی اقتصادی را تحت تأثیر قرار می‌دهند) را برای آن تعیین کرد و بیشتر و بیشتر دخالت و کنترل دولت در جامعه را ضروری ساخت. براساس این دیدگاه، می‌توان از تکامل دولت سرمایه‌داری به‌جامعه سخن گفت و بدون شک این همان چیزی است که مارکس در ذهن داشت هنگامی که به‌قانون کار به‌عنوان نخستین مداخله‌ی آگاهانه‌ی "جامعه" اشاره کرد، و این همان عبارتی است که برنشتاین با تمام وجود بر آن تکیه می‌زند.

اما از سوی دیگر، همان تکامل سرمایه‌داری، تحول دیگری را در ماهیت دولت ایجاد می‌کند. دولت موجود، پیش از هر چیز، یک سازمان طبقه‌ی حاکم است. دولت کارکردهایی به نفع تحولات اجتماعی اتخاذ می‌کند، زیرا مشخصاً و تا حد معینی، تحولات اجتماعی با منافع جامعه و در حالتی کلی با منافع طبقه‌ی حاکم منطبق می‌شوند. وضع قانون کار در خدمت منافع آنی سرمایه‌داران و در کل به سود جامعه است. اما این هماهنگی تنها تا نقطه‌ی معینی از تکامل سرمایه‌داری دوام دارد. هنگامی که تکامل سرمایه‌داری به سطح معینی رسید، منافع بورژوازی به عنوان یک طبقه شروع به تصادم با نیاز به پیشرفت اقتصادی، حتی به مفهوم سرمایه‌داری آن، می‌کند. ما معتقدیم که این مرحله چندی است که آغاز شده است. این واقعیت خود را در دو پدیده‌ی به شدت مهم زندگی اجتماعی معاصر نشان می‌دهد: از یک سو، سیاست موانع تعرفه‌ای، و از سوی دیگر، نظامی‌گری. این دو پدیده نقشی انکارناپذیر، و اگر از این دیدگاه بنگریم، نقشی مترقی و انقلابی در تاریخ سرمایه‌داری بازی کرده‌اند. بدون حمایت‌های تعرفه‌ای، توسعه‌ی صنایع بزرگ در بسیاری از کشورها غیر ممکن می‌شد.

در حال حاضر، حمایت، آن قدر که در خدمت حفظ مصنوعی اشکال کهنه شده‌ی تولید است به توسعه‌ی صنایع جوان کمک نمی‌کند. از زاویه‌ی تکامل سرمایه‌داری، یا از دیدگاه اقتصاد جهانی، اهمیت چندانی ندارد که آلمان کالای بیشتری به انگلستان صادر می‌کند یا انگلستان به آلمان. از نقطه نظر تکامل سرمایه‌داری، می‌توان گفت که دوره‌ی این پدیده سر آمده و زمان رخت بر بستن آن فرارسیده است. با توجه به وابستگی متقابل شاخه‌های مختلف صنعت به یکدیگر، یک تعرفه‌ی

حمایتی بر هر کالا باعث افزایش هزینه‌ی تولید کالای دیگری در کشور می‌شود. بنابراین، تعرفه مانع توسعه صنعتی می‌شود. اما از نقطه نظر منافع طبقه‌ی سرمایه‌دار این چنین نیست. در حالی که صنعت برای توسعه‌ی خود نیازی به موانع تعرفه‌ای ندارد، کارفرمایان به تعرفه‌ها نیاز دارند تا بازار خود را حفظ کنند. این بدان معناست که تعرفه‌های موجود دیگر نقش حفاظت‌کننده‌ی یک بخش در حال توسعه‌ی سرمایه‌داری در برابر بخش توسعه یافته‌تر آن را بازی نمی‌کنند. اکنون، تعرفه‌ها سلاحی در دست سرمایه‌دارانی از یک ملیت علیه سرمایه‌دارانی از ملیتی دیگر است. از این گذشته، تعرفه‌ها به عنوان ابزار محافظت از صنعت برای خلق و تصرف بازار داخلی دیگر ضرورتی ندارند. اکنون تعرفه‌ها ابزاری غیر قابل جایگزین برای کارتلیزه کردن صنعت، و یا به عبارت دیگر، ابزاری در دست تولیدکنندگان سرمایه‌دار علیه کل جامعه مصرف‌کننده است. آن چه که به طرز ی‌مؤکد خصلت مشخصه‌ی سیاست‌های گمرکی معاصر را شکل می‌دهد این واقعیت است که امروزه نه صنعت، بلکه کشاورزی نقشی غالب در تعیین تعرفه‌ها بازی می‌کند. سیاست حمایت گمرکی به ابزاری برای ترجمان منافع فئودالی در شکل سرمایه‌داری آن تبدیل شده است.

همین تغییر در حوزه‌ی نظامی‌گری رخ داده است؛ اگر تاریخ را به همان صورتی که رخ داده - نه به صورتی که می‌توانسته یا می‌باید رخ می‌داده - در نظر بگیریم باید بپذیریم که جنگ یک مشخصه‌ی تفکیک‌ناپذیر تکامل سرمایه‌داری بوده است. وضعیت کنونی و خیزش سرمایه‌داری در ایالات متحده، آلمان، ایتالیا، دولت‌های بالکان و لهستان، مرهون جنگ‌هایی است که این دولت‌ها، پیروز یا شکست خورده از آن

خارج شده‌اند. مادامی که کشورهایی وجود داشتند که تقسیمات سیاسی داخلی یا انزوای اقتصادی وجه مشخصه‌ی آن‌ها بود، از نقطه نظر سرمایه‌داری، نظامی‌گری نقشی انقلابی برای از میان بردن این وجوه مشخصه بازی می‌کرد. اما اکنون، وضعیت متفاوت است. اگر سیاست جهانی به صورت عرصه‌ی درگیری‌های خصمانه درآمده است دیگر این درگیری‌ها برای گشودن درهای این کشورها به روی سرمایه‌داری نیست. واقعیت این درگیری‌ها آن است که آشتی ناپذیری اروپایی به سرزمین‌های دیگر منتقل و در آن‌جا منفجر می‌شود. نیروهای مسلح درگیر در اروپای امروز و سایر قاره‌ها دیگر به صورت کشورهای سرمایه‌داری در یک سو و کشورهای عقب مانده در سوی دیگر صف‌بندی نمی‌شوند، آن‌ها دولت‌هایی هستند که در نتیجه‌ی توسعه، همانند سرمایه‌داری پیشرفته، در آن‌ها به جنگ کشیده می‌شوند. از این دیدگاه، یک انفجار مطمئناً حادثه‌ای مرگ‌آور برای این توسعه خواهد بود زیرا ناآرامی به شدت عمیق و تحول زندگی اقتصادی را در این کشورها سبب خواهد شد.

اما هنگامی که موضوع از دید طبقه‌ی سرمایه‌دار بررسی می‌شود کاملاً متفاوت به نظر می‌رسد. برای طبقه‌ی سرمایه‌دار، نظامی‌گری به یک ضرورت تبدیل شده است. اولاً، به عنوان ابزار مبارزه برای دفاع از منافع "ملی" در رقابت علیه دیگر "ملیت‌ها". ثانیاً، به عنوان روشی برای بکارگیری سرمایه‌ی مالی و صنعتی و ثالثاً، به عنوان ابزار تفوق طبقاتی بر زحمتکشان درون کشور. این منافع، به خودی خود، وجه اشتراکی با تکامل شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری ندارند. آن چه که به بهترین نحوی خصلت مشخصه‌ی نظامی‌گری امروز را عیان می‌کند، این واقعیت است که نظامی‌گری در هر کشور به صورت معلولی از قدرت درونی، مکانیکی و

محركه‌ی آن کشور گسترش می‌یابد و این پدیده‌ای است که تا همین چند دهه‌ی قبل کاملاً ناشناخته بود. این واقعیت را در خصلت ویرانگر انفجار قریب‌الوقوع، که علیرغم ویرانگری‌اش و با وجود مبهم بودن اهداف و انگیزه‌های درگیری، اجتناب‌ناپذیر می‌باشد نیز می‌توان دید. نظامی‌گری از موتور محركه‌ی توسعه‌ی سرمایه‌داری به بیماری سرمایه‌داری تبدیل شده است.

در برخورد بین توسعه‌ی سرمایه‌داری و منافع طبقه‌ی حاکم، دولت در کنار طبقه‌ی حاکم می‌ایستد. سیاست دولت، همانند خرده بورژوازی، در رودررویی با تکامل اجتماعی قرار می‌گیرد. بنابراین، دولت بیشتر و بیشتر خصلت نمایندگی تمام اجتماع را از دست می‌دهد، و به همان میزان، به یک دولت طبقاتی تغییر می‌یابد. یا اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، دو ویژگی بیشتر و بیشتر از هم متمایز می‌شوند و سرانجام به صورت نسبتی متناقض^۱ در ذات دولت درمی‌آیند. این تناقض به طور فزاینده‌ای تشدید می‌شود. زیرا از یک سو، ما شاهد گسترش کارکردهای دولت در جهت منافع عمومی، دخالت آن در زندگی اجتماعی و "کنترل" آن بر جامعه هستیم و از سوی دیگر، خصلت طبقاتی دولت آن را مجبور می‌کند که مرکز ثقل فعالیت و ابزار قهرش را به حوزه‌ای که مفید به حال خصلت طبقاتی بورژوازی و برای کل جامعه مضر است براند. از این گذشته، "کنترل اجتماعی" اعمال شده به وسیله‌ی این دولت نیز تحت تأثیر و نفوذ خصلت طبقاتی آن قرار می‌گیرد (به چگونگی اجرای قانون کار در همه‌ی کشورها توجه کنید). بسط دموکراسی، که برنشتاین به آن به عنوان ابزار تحقق تدریجی سوسیالیسم می‌نگرد، نه تنها با تحول یاد شده در ماهیت دولت مابینتی ندارد، بلکه بر عکس با آن کاملاً منطبق است.

کنراد اشمیت می‌گوید که غلبه‌ی اکثریت سوسیال دموکرات در پارلمان مستقیماً به "سوسیالیستی کردن" تدریجی جامعه منجر می‌شود. اکنون، اشکال دموکراتیک زندگی سیاسی بدون اندک شکی پدیده‌ای است که به‌روشنی تکامل دولت در جامعه‌ی سرمایه‌داری را نشان می‌دهد. تا درجه‌ای، این اشکال دموکراسی حرکتی به‌سوی تحول سوسیالیستی را پی می‌ریزند، اما تناقض ذکر شده درون دولت سرمایه‌داری، بدان‌سان که در بالا توضیح داده شد، خود را به‌شکل مشهودتری در پارلمانتاریسم مدرن نشان می‌دهد. در حقیقت، پارلمانتاریسم، در توافق با شکل خود و در درون سازمان دولت، منافع کل جامعه را بیان می‌کند. اما در این‌جا، پارلمانتاریسم بیان‌گر جامعه‌ی سرمایه‌داری و به‌عبارت دیگر، جامعه‌ای است که در آن منافع سرمایه‌داری غالب است. در این جامعه، نهادهای نمایندگی‌کننده، گرچه در شکل دموکراتیک هستند اما در محتوا ابزارهای منافع طبقه‌ی حاکم می‌باشند. این امر خود را به‌شکل معینی در این واقعیت نشان می‌دهد که به‌محض آن که دموکراسی تمایلی برای نفی کردن خصلت طبقاتی خود و تبدیل شدن به‌ابزاری در خدمت منافع واقعی همه‌ی افراد جامعه نشان می‌دهد، بورژوازی و دولت آن شروع به‌قربانی کردن اشکال دموکراتیک می‌کنند. به‌همین خاطر، ایده‌ی غلبه‌ی یک اکثریت اصلاح طلب پارلمانی، ایده‌ای که کاملاً از روحیه‌ی بورژوالیبرالی برمی‌خیزد، پیشاپیش مجذوب یک سوی قضیه - وجه صوری دموکراسی - است و سوی دیگر قضیه - محتوای واقعی دموکراسی - را در نظر نمی‌گیرد. روی هم رفته، پارلمانتاریسم عنصری سوسیالیستی که به‌تدریج در روح جامعه‌ی سرمایه‌داری حلول می‌کند، نیست. برعکس، دموکراسی شکلی خاص از

دولت طبقاتی بورژوازی است که به‌رسیده شدن و تکامل روابط آشتی‌ناپذیر سرمایه‌داری کمک می‌کند. در پرتو تاریخ تکامل عینی دولت، ایده‌ی برنشتاین و کنراد اشمیت که براساس آن "کنترل اجتماعی" به سوسیالیسم منجر می‌شود، روز به روز خود را در تناقض آشکارتری با واقعیت می‌بیند.

تئوری تحقق تدریجی سوسیالیسم ایده‌ی اصلاح پیوسته‌ی مالکیت سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری در جهت سوسیالیسم را پیش می‌نهد. اما در نتیجه‌ی قوانین عینی جامعه‌ی موجود، این دو در جهت‌هایی کاملاً متضاد پیش می‌روند. فرایند تولید به‌طور فزاینده‌ای اجتماعی می‌شود، و دخالت دولت یا کنترل دولت بر فرایند تولید، گسترش می‌یابد. اما در همین زمان، مالکیت خصوصی به‌شکل غالب استثمار بی‌پرده‌ی کار دیگران توسط سرمایه تبدیل می‌شود و کنترل دولتی تحت نفوذ منافع طبقه‌ی حاکم قرار می‌گیرد. دولت، یا به عبارت دیگر سازمان سیاسی سرمایه‌داری و روابط مالکیت، یا به عبارت دیگر سازمان قضایی سرمایه‌داری، بیشتر خصلتی سرمایه‌داری پیدا می‌کنند نه سوسیالیستی، و به این ترتیب دو مشکل چاره‌ناپذیر را در برابر تئوری گذار تدریجی به سوسیالیسم قرار می‌دهد.

تصویر «فوری» از تغییر-که به وسیله‌ی ایجاد فالانستری‌ها (جوامع تعاونی خودکفا که به وسیله‌ی طرفداران فوریه تشکیل می‌شد)- مانند ریختن یک بطری لیموناد در آب همه‌ی دریاها، ایده‌ی بوالهوسانه بود. اما برنشتاین برای تبدیل دریای تلخ سرمایه‌داری به دریای شیرین سوسیالیسم پیشنهاد می‌کند که آب این دریای تلخ به تدریج در بطری‌های لیموناد اصلاح‌طلبی ریخته شود. ایده‌ی برنشتاین فقط کمی بی‌مزه‌تر

است اما بوالهوسانه‌تر نیست.

روابط تولید جامعه‌ی سرمایه‌داری بیش از پیش به‌سوی روابط تولیدی جامعه‌ی سوسیالیستی نزدیک می‌شود. اما از سوی دیگر، روابط سیاسی و قضایی آن دیواری، پیوسته بالارونده، بین جامعه‌ی سرمایه‌داری و جامعه‌ی سوسیالیستی ایجاد می‌کند. با گسترش اصلاحات اجتماعی و پیشرفت دموکراسی، این دیوار سرنگون نمی‌شود بلکه مستحکم‌تر می‌گردد. تنها ضربه‌ی پتک انقلاب - که امروز به‌معنای کسب قدرت سیاسی به‌وسیله‌ی پرولتاریاست - می‌تواند این دیوار را درهم کوبد.

فصل پنجم

نتایج اصلاح طلبی اجتماعی و ماهیت کلی اصلاح طلبی

در فصل اول، سعی کردیم که نشان دهیم تئوری برنشتاین برنامه‌ی جنبش سوسیالیستی را از بنیان‌های مادی آن جدا و بر یک پایه‌ی ایده‌آلیستی قرار می‌دهد. هنگامی که این تئوری به مرحله‌ی عمل می‌رسد چه اتفاقی برای آن می‌افتد؟

طبق اولین مقایسه، به نظر می‌رسد که عمل منتج از تئوری برنشتاین تفاوتی با عمل سوسیال دموکراسی تا لحظه‌ی حاضر نداشته باشد. تا پیش از این، فعالیت حزب سوسیال دموکرات شامل مبارزه‌ی اتحادیه‌ای، تشویق اصلاحات اجتماعی و افشای نهادهای سیاسی موجود بوده است. تفاوت نه در چه بلکه در چگونه است.

در حال حاضر، مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و عمل پارلمانتاریستی به عنوان راه‌هایی برای راهبری و آموزش پرولتاریا به منظور تدارک برای کسب قدرت سیاسی تلقی می‌شود. از یک دیدگاه تجدیدنظر طلبانه، کسب قدرت امری ناممکن و بی فایده است، و بنابراین فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی تنها برای کسب نتایج فوری، یا به عبارت دیگر، برای بهبود وضعیت فعلی کارگران و کاهش تدریجی استثمار سرمایه‌داری و گسترش

کنترل اجتماعی به وسیله‌ی حزب به پیش برده می‌شود. اگر بهبود بلاواسطه‌ی شرایط کارگران - که هدف مشترک برنامه‌ی حزب ما و نیز تجدیدنظر طلبان است - را موقتاً کناری نهیم، تفاوت دو دیدگاه به‌طور خلاصه چنین است: طبق مفهوم برداشت فعلی از مفهوم حزب، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی برای جنبش سوسیالیستی از آن جهت مهم است که این فعالیت‌ها پرولتاریا را آماده می‌سازد، و به عبارت دیگر، عامل ذهنی تحول سوسیالیستی به منظور تحقق سوسیالیسم را خلق می‌کند. اما بنا به عقیده‌ی برنشتاین، فعالیت اتحادیه‌ای و پارلمانی به‌خودی خود استثمار سرمایه‌داری را به تدریج کاهش می‌دهد، ماهیت سرمایه‌دارانه‌ی جامعه‌ی سرمایه‌داری را از آن منفک می‌سازد و به‌طور عینی تحقق تغییر اجتماعی مطلوب را ممکن می‌کند.

با بررسی دقیق‌تر موضوع، درمی‌یابیم که این دو درک صد و هشتاد درجه با هم مخالفند. اگر وضعیت را از دیدگاه جاری حزب بنگریم تصدیق خواهیم کرد که پرولتاریا در نتیجه‌ی مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و پارلمانی‌اش متقاعد شده که انجام تغییرات بنیادین اجتماعی از طریق این‌گونه فعالیت‌ها ناممکن است و به این جمع‌بندی دست یافته که کسب قدرت امری اجتناب‌ناپذیر است. اما تئوری برنشتاین با اعلام ناممکن بودن کسب قدرت آغاز می‌شود و با این نتیجه‌گیری به پایان می‌رسد که سوسیالیسم تنها از طریق مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و فعالیت پارلمانی قابل حصول است و برنشتاین معتقد است که عمل اتحادیه‌ای و پارلمانی خصلتی سوسیالیستی دارند، به آن دلیل که اجتماعی شدن فزاینده‌ای را بر اقتصاد سرمایه‌داری تحمیل می‌کنند.

ما تلاش کردیم که نشان دهیم چنین تأثیری خیالی است. روابط بین

مالکیت سرمایه‌داری و دولت سرمایه‌داری در جهاتی کاملاً متضاد تکامل می‌یابد، به‌طوری که فعالیت عملی روزمره‌ی سوسیال دموکراسی موجود در تحلیل نهایی ارتباط خود با فعالیت برای سوسیالیسم را به‌طور کلی از دست می‌دهد. از دیدگاه جنبش برای سوسیالیسم، مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و عمل پارلمانی دارای اهمیت زیادی هستند، از آن بابت که آن‌ها هوشیاری و آگاهی پرولتاریا را سوسیالیستی می‌کنند و به‌سازماندهی آن به‌عنوان یک طبقه کمک می‌کنند. اما به‌محض آن که به‌صورت ابزار سوسیالیستی کردن اقتصاد سرمایه‌داری نگریسته شوند آن‌ها نه تنها قدرت تأثیرگذار معمول خود را از دست می‌دهند بلکه به‌عنوان عوامل آماده‌سازی طبقه‌ی کارگر برای کسب قدرت سیاسی نیز نقشی بازی نخواهند کرد. ادوارد برنشتاین و کنراد اشمیت کاملاً دچار سوءبرداشت هستند، وقتی که خود را با این دلداری می‌دهند که فروکاهیدن برنامه‌ی حزب به‌فعالیت برای اصلاحات اجتماعی و مبارزه‌ی معمولی اتحادیه‌ای منجر به‌کنار گذاشتن هدف نهایی جنبش کارگری نمی‌شود زیرا هر گام به‌پیش از هدف بلاواسطه‌ی معینی فراتر می‌رود و هدف سوسیالیستی خود را در پیشروی مفروض می‌نمایاند.

مطمئناً این درک از روش موجود سوسیال دموکراسی آلمان درست است. این درست خواهد بود به‌شرط آن که تلاش قاطعانه و آگاهانه برای کسب قدرت سیاسی در روح مبارزه‌ی اتحادیه‌ای و فعالیت برای اصلاحات اجتماعی دمیده شود. اما اگر این تلاش از جنبش جدا شود و اصلاحات اجتماعی به‌خودی خود هدف انگاشته شوند آن‌گاه این فعالیت نه تنها به‌هدف نهایی سوسیالیسم منجر نمی‌شود که در جهتی کاملاً مخالف پیش خواهد رفت.

کنراد اشمیت به سادگی به این ایده پناه می برد که یک جنبش ظاهراً مکانیکی به محض راه افتادن به خودی خود قابل توقف نیست زیرا "خوردن اشتها را بیشتر می کند" و طبقه ی کارگر احتمالاً با این اصلاحات دلخوش نخواهد شد و این مبارزه تا تحقق تحول نهایی سوسیالیستی پیش خواهد رفت.

آخرین شرط ذکر شده کاملاً واقعی است و درستی آن با ناکارایی اصلاحات سرمایه داری قطعیت می یابد. اما نتیجه گیری حاصل از آن تنها هنگامی می تواند درست باشد که بتوان زنجیره ی بدون انقطاعی از اصلاحات رشد یابنده از سرمایه داری امروز تا سوسیالیسم را به راه انداخت، البته این یک خیال پردازی صرف بیش نیست. آن طور که ماهیت واقعاً موجود اشیاء نشان می دهد این زنجیره به سرعت می گسلد و راه هایی که جنبش مفروض می تواند از نقطه ی گسست آغاز کند فراوان و متفاوت خواهند بود.

نتیجه چه خواهد بود؟ آیا حزب ما می بایست برنامه ی عمل کلی خود را تغییر دهد تا با دیدگاهی که بر نتایج عملی مبارزه - اصلاحات اجتماعی - تأکید دارد همخوان شود؟

به محض آن که "نتایج فوری" به هدف اصلی فعالیت ما که تا کنون مقصودی جز کسب قدرت نداشته است تبدیل شود - و این دیدگاهی کاملاً غیر قابل قبول است - مشکلات عدیده ی دیگری رخ خواهد نمایاند. نتیجه ی مستقیم این امر چیزی نخواهد بود جز اتخاذ "سیاست جبران" و رویکردی متفاوت به نام "سازش دیپلماتیک"، اما این رویکرد نمی تواند برای مدتی دوام آورد زیرا اصلاحات اجتماعی تنها می تواند وعده های پوچ تحویل دهد و نتیجه ی منطقی چنین برنامه ای چیزی جز

سرخوردگی نخواهد بود.

نادرست است که بیان نمود سوسیالیسم محصول خود به خودی از مبارزه‌ی روزمره‌ی طبقه‌ی کارگر است. سوسیالیسم نتیجه‌ی (۱) تناقضات رشد یا بنده‌ی اقتصاد سرمایه‌داری و (۲) فهم جامعه‌ی کارگر از این واقعیت که امحای این تناقضات تنها از طریق یک تحول اجتماعی میسر است، می‌باشد. هنگامی که روش تجدیدنظر طلبانه، شرط اول را انکار و شرط دوم را نفی می‌کند طبقه‌ی کارگر خود فروکاهیده‌ی خود را به صورت یک جنبش ساده‌ی تعاونی یا اصلاح طلبانه می‌یابد. این مسیری است مستقیم به سوی نفی کامل دیدگاه طبقاتی.

این نتیجه همچنین زمانی بارز می‌شود که خصلت کلی تجدیدنظر طلبی را مورد کنکاش قرار دهیم. واضح است که تجدیدنظر طلبان مایل نیستند که بپذیرند که دیدگاه آنان همان دیدگاه مدافعان سرمایه‌داری است. تجدیدنظر طلبان در نفی موجودیت تناقضات سرمایه‌داری به اقتصاددانان بورژوازی نمی‌پیوندند. اما از جانب دیگر، آنچه که دقیقاً سنگ بنای تجدیدنظر طلبی را می‌سازد و آن را از رویکرد سوسیال دموکراسی متمایز می‌کند، این واقعیت است که تجدیدنظر طلبی حاضر نیست تئوری خود را بر این ایده بنا نهد که تناقضات سرمایه‌داری در نتیجه‌ی تکامل درونی منطقی سیستم اقتصادی موجود محو خواهد شد.

می‌توان گفت که تئوری تجدیدنظر طلبی جایی بین دو حد نهایی را اشغال می‌کند. تجدیدنظر طلبی بلوغ تناقضات سرمایه‌داری را انتظار نمی‌کشد و نابودی این تناقضات را از طریق یک تحول انقلابی توصیه نمی‌کند.

تجدید نظر طلبی تنها می‌خواهد تناقضات سرمایه‌داری را کاهش و تخفیف دهد، و از طریق توقف بحران‌ها و تشکیل اتحادیه‌های سرمایه‌داری، آشتی‌ناپذیری موجود بین تولید و مبادله را اصلاح کند. همچنین، با بهبود شرایط کارگران و تداوم موجودیت طبقات متوسط، تجدید نظر طلبی به دنبال تعدیل کردن آشتی‌ناپذیری بین سرمایه و کار است، و نیز قرار است که تناقض بین دولت طبقاتی و جامعه از طریق تقویت کنترل دولتی و پیشرفت دموکراسی محو شود.

برنامه‌ی عمل سوسیال دموکراسی، انتظار کشیدن برای تکامل آشتی‌ناپذیری‌های سرمایه‌داری و حرکت به سوی ایفای وظیفه‌ی نابود کردن این آشتی‌ناپذیری‌ها را تنها پس از تکامل آن‌ها توصیه نمی‌کند. بر عکس، جوهر برنامه‌ی عمل انقلابی در جهت این تکامل حرکت می‌کند، و به محض آن که چنین شد، براساس آن نتایج ضروری مبارزه‌ی سیاسی را استنتاج می‌کند. بنابراین، برای مبارزه علیه جنگ‌های تعرفه‌ای و نظامی‌گری، سوسیال دموکراسی منتظر افشای کامل خصلت ارتجاعی این پدیده‌ها نمی‌شود. برنامه‌ی عمل برنشتاین جهت خود را با توجه به تکامل سرمایه‌داری و چشم‌انداز تشدید تناقضات آن تعیین نمی‌کند. این برنامه، بر چشم‌انداز تخفیف این تناقضات استوار است. او هنگامی که از "تطبیق" اقتصاد سرمایه‌داری سخن می‌گوید این تمایل خود را آشکار می‌سازد.

آیا چنین تصویری می‌تواند درست باشد؟ اگر این تصور درست باشد که سرمایه‌داری توسعه‌ی خود را در جهتی که تاکنون طی کرده دنبال می‌کند، آن‌گاه باید گفت که تناقضات سرمایه‌داری از بین نمی‌روند بلکه ضرورتاً حادث‌تر و وخیم‌تر می‌شوند. پیش‌فرض تخفیف تناقضات سرمایه‌داری بر این تصور استوار است که شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری را

متوقف می‌کند. خلاصه آن‌که، شرط کلی تئوری برنشتاین توقف تکامل سرمایه‌داری است. اما بدین طریق، این تئوری به دو شکل خود را نفی می‌کند.

این تئوری در گام نخست، خصلت اتوپیایی خود را در موضعش نسبت به چگونگی استقرار سوسیالیسم آشکار می‌کند، زیرا واضح است که توسعه‌ی ناقص سرمایه‌داری نمی‌تواند به تحول سوسیالیستی منجر شود. در گام دوم، تئوری برنشتاین خصلت ارتجاعی خود را زمانی آشکار می‌سازد که به تکامل سریع سرمایه‌داری که تاکنون به وقوع پیوسته اشاره می‌کند. با فرض تکامل واقعی سرمایه‌داری، چگونه می‌توانیم موضع برنشتاین را تشریح و یا حداقل بیان کنیم؟

در فصل اول بی‌پایگی شرایط اقتصادی‌یی که برنشتاین تحلیل روابط اجتماعی موجود را بر آن بنا می‌نهد نشان دادیم. ما دیدیم که نه سیستم اعتباری و نه کارتل‌ها نمی‌توانند به‌عنوان "ابزار تطبیق" اقتصاد سرمایه‌داری تلقی شوند. ما دیدیم که نه حتی توقف موقتی بحران‌ها و نه بقای طبقه‌ی متوسط را نمی‌توان به‌صورت نشانه‌های تطبیق سرمایه‌داری انگاشت. اما حتی اگر از نادرستی اجزاء تئوری برنشتاین چشم‌پوشی کنیم باز نمی‌توانیم از یک جنبه‌ی مشترک آن‌ها بگذریم. تئوری برنشتاین مظاهر زندگی اقتصادی معاصر را در ارتباط ارگانیک آن‌ها با تکامل سرمایه‌داری و مکانیسم اقتصادی سرمایه‌داری در نظر نمی‌گیرد. تئوری برنشتاین این اجزاء را از متن اقتصادی زنده‌ای که در آن قرار دارند خارج می‌کند و به آن‌ها به‌صورت قطعات مجزای یک ماشین بی‌جان می‌نگرد. برای مثال، به‌مفهوم تطبیق دهندگی اعتبار توجه کنید. اگر اعتبار را به‌صورت مرحله‌ی بالاتری از فرایند مبادله و بنابر این مرحله‌ی دیگری از

تناقضات ذاتی مبادله سرمایه‌داری در نظر بگیریم، دیگر نمی‌توانیم به آن به شکل ابزار مکانیکی تطبیق - که ورای فرایند مبادله‌ی موجود قرار دارند - نگاه کنیم. به طریق مشابه، غیر ممکن خواهد بود که پول، کالا، و سرمایه را به عنوان "ابزار تطبیق" سرمایه‌داری تصور کنیم. اما، اعتبار، همچون پول، کالا و سرمایه، شریان ارگانیک اقتصاد سرمایه‌داری در مرحله‌ی معینی از تکامل آن است، و نیز همچون آن‌ها، قطعه‌ی غیر قابل جایگزینی در اقتصاد سرمایه‌داری است و در همان زمان ابزاری برای ویرانی سرمایه است، زیرا تناقضات درونی سرمایه‌داری را تشدید می‌کند.

و چنین است کارتل‌ها، و جدیدترین این ابزار، وسایل پیشرفته‌ی ارتباطی.

برنشتاین، در تلاشی برای توصیف توقف بحران‌ها به مثابه‌ی نشانه‌ای از "تطبیق" سرمایه‌داری، بار دیگر این دیدگاه مکانیکی را ارائه می‌دهد. به زعم او، بحران‌ها اختلالات ساده‌ی مکانیسم اقتصادی هستند. او فکر می‌کند که اگر بحران‌ها متوقف شوند مکانیسم می‌تواند کارکرد مطلوبی داشته باشد، اما واقعیت آن است که بحران‌ها "اختلالات" به معنای رایج آن نیستند. آن‌ها "اختلالاتی" هستند که بدون آن‌ها اقتصاد سرمایه‌داری قادر به توسعه نیست، زیرا اگر بحران‌ها را به صورت تنها روش ممکن در سرمایه‌داری - و بنابراین روشی عادی در این مناسبات - برای حل ادواری برخورد موجود بین گسترش نامحدود تولید و محدوده‌های تنگ بازار جهانی در نظر بگیریم، آنگاه خواهیم دانست که بحران‌ها مظاهر ارگانیک و جدایی‌ناپذیر اقتصاد سرمایه‌داری‌اند.

پیشرفت "بدون ممانعت" تولید سرمایه‌داری تهدید دیگری است که در کمین سرمایه‌داری نشسته، تهدیدی بس بزرگ‌تر از بحران‌ها. این

تهدید، خطر نزول پیوسته‌ی نرخ سود است که نه فقط از تناقض بین تولید و مبادله، که از رشد بهره‌وری کار نیز منتج می‌شود. کاهش نرخ سود به بروز گرایشی به شدت خطرناک، که کار را برای سرمایه‌های کوچک و متوسط ناممکن می‌سازد، منجر می‌شود. این پدیده تشکیل سرمایه‌های جدید و بنابراین به کارگیری سرمایه را محدود می‌کند.

و این باز هم دقیقاً بحران‌ها هستند که محصول دیگر این فرایند را خلق می‌کنند. در نتیجه، استهلاک ادواری سرمایه و بحران‌ها باعث کاهش قیمت ابزار تولید می‌شوند و در واقع سرمایه‌ی فعال را فلج و ذیر یا زود افزایش سود را منتفی می‌سازند. بنابراین، بحران‌ها پیشروی دوباره‌ی تولید را ممکن می‌کنند. بنابراین، به نظر می‌رسد که بحران‌ها ابزار روشن کردن دوباره‌ی آتش توسعه‌ی سرمایه‌داری هستند. توقف بحران‌ها - نه توقف موقتی آن‌ها بلکه محو کامل آن‌ها در بازار جهانی - به توسعه‌ی بیشتر اقتصاد سرمایه‌داری منجر نخواهد شد. توقف بحران‌ها به منزله‌ی نابودی سرمایه‌داری است.

مطابق با دیدگاه مکانیکی تئوری تطبیق، برنشتاین لزوم بحران‌ها و نیز لزوم به کارگیری سرمایه‌های کوچک و متوسط را به فراموشی می‌سپارد و به همین خاطر محو شدن پیوسته‌ی سرمایه‌های کوچک به نظر او نشانه‌ی توقف تکامل سرمایه‌داری است، در حالی که در واقع این نشانه‌ای از تکامل معمول سرمایه‌داری است.

مهم است که به این نکته توجه کرد که از یک دیدگاه می‌توان همه‌ی پدیده‌های فوق‌الذکر را براساس تئوری تطبیق تفسیر نمود. این، دیدگاه یک سرمایه‌دار منفرد (یک شخص سرمایه‌دار) است که واقعیت‌های اقتصادی پیرامون خود را متأثر از قوانین رقابت می‌بیند. سرمایه‌دار منفرد،

هر بخش ارگانیک کل اقتصاد را به صورت موجودیتی مستقل می بیند. او این اجزا را بدان گونه که بر او عمل می کنند، می بیند. بنابراین، او این واقعیت ها را به صورت "اختلالات" ساده ای در "ابزار تطبیق" ساده می انگارد. برای سرمایه دار منفرد این می تواند حقیقت داشته باشد که بحران ها اختلالات واقعاً ساده ای هستند و توقف بحران ها موجب بقای او می شوند. تا آن جا که به او مربوط می شود، اعتبار فقط ابزار "تطبیق" نیروهای تولید ناکافی او با نیازهای بازار است. و سرانجام از نظر او، کارتلی که او در آن عضویت دارد هرج و مرج صنعتی را واقعاً متوقف می کند.

تجدید نظرطلبی چیزی جز تعمیم تئوریک دیدگاه یک سرمایه دار منفرد نیست. آیا از لحاظ تئوریک این دیدگاه به چیزی جز "علم" اقتصاد مبتذل بورژوازی تعلق دارد؟

همه ی خطاهای این مکتب دقیقاً در سوء برداشت از پدیده ی رقابت نهفته، که ناشی از نگرستن به پدیده های اقتصاد سرمایه داری از دید یک سرمایه دار منفرد است، می باشد. همان گونه که برنشتاین اعتبار را به صورت ابزار "تطبیق" با نیازهای مبادله می بیند، اقتصاد بورژوازی نیز در تلاش کشف پادزهری برای بدی های سرمایه داری در پدیده های سرمایه داری است. همانند برنشتاین، اقتصاد بورژوازی نیز تصور می کند که به نظم درآوردن اقتصاد سرمایه داری ممکن است. و سرانجام، به شیوه ی برنشتاین، اقتصاد بورژوازی دیر یا زود مایل به پیدا کردن راهی برای تخفیف تناقضات سرمایه داری یا به عبارت دیگر وصله پینه کردن سرمایه داری برخواهد آمد. نهایت این تلاش پذیرش برنامه ای ارتجاعی است، که نهایت آن یک اتوپیا است.

بنابراین، تئوری تجدیدنظر طلبی را می توان به طریق زیر تعریف کرد؛
تجدیدنظر طلبی، تئوری ساکن ایستادن در جنبش سوسیالیستی است که با
کمک اقتصاد بورژوازی بر تئوری ایستایی سرمایه داری بنا شده است.

بخش دوم

فصل ششم

توسعه‌ی اقتصادی و سوسیالیسم

بزرگ‌ترین پیروزی جنبش پرولتاریایی کشف زمینه‌های مطلوب برای تحقق سوسیالیسم در شرایط اقتصادی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. در نتیجه‌ی این کشف، سوسیالیسم از یک "آرمان" رویایی هزاران ساله بشر به یک ضرورت تاریخی تبدیل شد.

برنشتاین منکر وجود شرایط اقتصادی برای تحقق سوسیالیسم در جامعه‌ی امروز است. بر این اساس، استدلال او روند جالبی را طی کرده است. در ابتدا، در نیوزایت، به سادگی فرایند شتابنده‌ی تمرکز در صنایع را به چالش می‌طلبد. او موضع خویش را بر آمارهای شغلی منتشر شده در آلمان، در ۱۸۸۲ و ۱۸۹۵، بنا می‌نهد. به منظور بهره‌برداری از این ارقام، در خدمت مقصود خویش، او مجبور می‌شود که کاملاً خلاصه‌وار و به شیوه‌ی مکانیکی پیش برود. در مطلوب‌ترین حالت، حتی با نشان دادن تداوم بنگاه‌های متوسط، او قادر به تضعیف هیچ یک از تحلیل‌های مارکس نخواهد بود، زیرا مارکس آهنگ معین تمرکز صنعتی - یا در واقع تأخیر معین در تحقق سوسیالیسم - و یا، همان‌طور که تاکنون نشان داده‌ایم، محو شدن مطلق سرمایه‌های کوچک - که معمولاً از آن به ناپدید شدن خرده

بورژوازی تعبیر می‌شود. هیچ‌کدام را به‌عنوان شرط تحقق سوسیالیسم فرض نمی‌کند.

در جریان آخرین تحولات ایده‌های برنشتاین، او در کتابش مجموعه‌ی جدیدی از برهان‌های خود را ارائه می‌دهد: آمارهایی از مؤسسات سهامی. او از این آمارها استفاده می‌کند تا نشان دهد که تعداد سهام‌داران به‌طور پیوسته در حال افزایش است و این محصول این واقعیت است که طبقه‌ی سرمایه‌دار نه در حال کوچک شدن که در حال بزرگ‌تر شدن است. عجیب است که برنشتاین آشنایی کمی با آمارهایش دارد و شگفت‌آور طرز استفاده‌ی مفلوکانه‌ی او از این داده‌ها به‌سود خویش است.

اگر با اشاره به مؤسسات سهامی، او می‌خواهد که قانون مارکسی توسعه‌ی صنعتی را رد کند باید به ارقام کاملاً متفاوتی متوسل می‌شد. هر کسی که با تاریخ مؤسسات سهامی در آلمان آشناست می‌داند که متوسط سرمایه‌ی اولیه‌ی این مؤسسات تقریباً به‌طور پیوسته در حال نزول بوده است. بنابراین، در حالی که تا پیش از ۱۸۷۱ متوسط سرمایه‌ی اولیه‌ی این مؤسسات معادل ۱۰/۸ میلیون مارک بوده در ۱۸۷۱ به رقم ۴/۰۱ میلیون مارک و در ۱۸۷۳ به ۳/۸ میلیون مارک کاهش می‌یابد. در سال‌های ۱۸۸۲ تا ۱۸۸۷، این رقم به‌کمتر از یک میلیون فرانک می‌رسد و در سال‌های ۱۸۹۱ و ۱۸۹۲ به ترتیب به ۰/۵۲ و ۰/۶۲ میلیون مارک سقوط می‌کند. پس از این تاریخ، رقم مورد نظر در اطراف یک میلیون مارک نوسان کرده و در ۱۸۹۵ و نیمه‌ی اول ۱۸۹۷ به ترتیب به ۱/۷۸ و ۱/۱۹ میلیون مارک بالغ

می‌شود. (Van de Borcht: Handwoerterbuch der Staatsswissenschaften, 1.)

این‌ها ارقام شگفت‌آوری هستند. برنشتاین با استفاده از آن‌ها امیدوار

است که در تحول بنگاه‌های بزرگ به بنگاه‌های کوچک یک واقعیت ضد مارکسی را آشکار سازد. جواب روشن به این تلاش برنشتاین از این قرار است: اگر می‌خواهید چیزی را با تکیه به آمارهایتان اثبات کنید؛ نخست باید نشان دهید که همه‌ی آمارها مربوط به یک رشته واحد صنعتی هستند. شما نباید نشان دهید که مؤسسات کوچک واقعاً در حال جانشین شدن مؤسسات بزرگ هستند، زیرا این آمارها چنین چیزی را نمی‌گویند. برعکس، این آمارها تنها برای مناطقی ارائه شده‌اند که تا پیش از این بنگاه‌های کوچک یا حتی صنعت پیشه‌وری در آن‌ها حاکم بوده است. به هر حال، نمی‌توانید با این‌ها چیزی را اثبات کنید. گذار آماری تعداد زیادی از مؤسسات سهامی به بنگاه‌های کوچک و متوسط را باید تنها با مراجعه به این واقعیت که سیستم مؤسسات سهامی به‌سوخ خود در شاخه‌های جدید صنعت ادامه می‌دهند، توجیه کرد. تا پیش از این، فقط تعداد کمی از بنگاه‌های بزرگ به‌صورت مؤسسات سهامی سازمان داده می‌شدند. کم‌کم، بنگاه‌های متوسط و حتی کوچک نیز به‌گونه‌ی مؤسسات سهامی سازماندهی شدند. امروزه می‌توان مؤسسات سهامی با سرمایه‌ای کم‌تر از ۱۰۰۰ مارک را نیز یافت.

اکنون اهمیت اقتصادی گسترش سیستم مؤسسات سهامی در چیست؟ از لحاظ اقتصادی، گسترش مؤسسات سهامی نشان دهنده‌ی اجتماعی شدن تولید - نه فقط در فعالیت‌های تولیدی بزرگ بلکه در فعالیت‌های متوسط و کوچک - تحت شکل‌بندی سرمایه‌داری است. بنابراین، گسترش مؤسسات سهامی با تئوری مارکسیستی تناقضی ندارد بلکه برعکس مؤکداً آن را تأیید می‌کند.

پدیده‌ی اقتصادی مؤسسه‌ی سهامی عملاً به‌چه چیزی منجر

می‌شود؟ این پدیده، بیانگر وحدت تعدادی از سرمایه‌های کوچک در شکل یک سرمایه‌ی بزرگ تولیدی هستند. این پدیده همچنین نشان‌دهنده‌ی جدایی تولید از مالکیت سرمایه‌داری است. به عبارت دیگر، این پدیده شکستی مضاعف - هر چند در چهارچوب سرمایه‌داری - برای شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری است.

بنابراین، آمارهای ذکر شده توسط برنشتاین که مطابق آن‌ها تعداد بی‌سابقه‌ای از سهام‌داران در بنگاه‌های سرمایه‌داری مشارکت پیدا می‌کنند چه معنایی دارد؟ این آمارها به‌طور دقیق نشانگر این واقعیت‌ها هستند: برخلاف قبل، امروزه یک بنگاه سرمایه‌داری با جمعی از سرمایه‌داران مطابقت بیشتری دارد تا با یک سرمایه‌دار واحد. در نتیجه، مفهوم اقتصادی سرمایه‌دار دیگر مبین یک شخص منفرد نیست. سرمایه‌دار صنعتی امروزه یک شخصیت جمعی متشکل از صدها و حتی هزاران فرد است. مقوله‌ی "سرمایه‌دار" خود به مقوله‌ای اجتماعی تبدیل شده است. به دیگر بیان، این مقوله در چهارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری "اجتماعی" شده است.

در این مورد، چگونه می‌توان عقیده‌ی برنشتاین مبنی بر این که پدیده‌ی مؤسسات سهامی باعث تفرق و نه تمرکز سرمایه هستند را توضیح داد؟ چرا او چیزی را که مارکس به فروکاهیدگی مالکیت سرمایه‌داری تعبیر می‌کند به عنوان گسترش آن قلمداد می‌نماید؟

این جا خطای اقتصادی کوچکی وجود دارد. منظور برنشتاین از "سرمایه‌دار" مقوله‌ای مربوط به تولید نیست بلکه حقی نسبت به مالکیت است. به زعم او، "سرمایه‌دار" نه یک واحد اقتصادی که واحدی مالی است. و نیز برای او، سرمایه نه یکی از عوامل تولید که مقدار معینی از پول

است. به همین خاطر است که او "تراست ریسندگی" انگلیس را نه امتزاج ۱۲۳۰۰ نفر شخص دارای پول در یک واحد سرمایه‌داری که به صورت ۱۲۳۰۰ سرمایه‌دار متفاوت می‌بیند. به همین دلیل است که از دید برنشتاین، مهندس اسکوز که مهریه‌ی همسرش برای او مقادیر زیادی سهم در بازار بورس مولر به‌ارمغان آورده یک سرمایه‌دار است. و به همین دلیل است که برنشتاین جهانیان را به صورت خیل سرمایه‌داران می‌بیند.

اینجا نیز مشخص می‌شود که مبنای تئوریک خطای اقتصادی او از "عامه پسند" کردن سوسیالیسم ناشی می‌شود. آنچه او می‌گوید نتیجه‌ی این عامه پسند سازی است. با تبدیل مفهوم سرمایه‌داری از روابط تولیدی به روابط مالکیت و از افراد به جای کارفرمایان سخن گفتن، برنشتاین موضوع سوسیالیسم را از حوزه‌ی تولید خارج و در حوزه‌ی روابط ثروت قرار می‌دهد، بدین معنا که به جای رابطه‌ی بین سرمایه و کار رابطه‌ی بین فقیر و دارا را جایگزین می‌کند.

به این طریق، به‌خیر و خوشی از مارکس و انگلس گذر کرده و به‌نویسنده‌ی «مژده به‌ماه‌گیر» فقیر می‌رسیم. اما، در این جا یک تفاوت وجود دارد. ویتلینگ، غریزه‌ی قابل اعتماد پرولتاریایی خود، در اختلاف بین فقیر و ثروتمند و آشتی‌ناپذیری طبقاتی در شکل ابتدایی، آن را دید و سعی کرد این آشتی‌ناپذیری را به‌ابزاری در دست جنبش سوسیالیستی تبدیل کند. از سوی دیگر، برنشتاین تحقق سوسیالیسم را در امکان ثروتمند کردن فقرا می‌بیند. به عبارت دیگر؛ او تحقق سوسیالیسم را از طریق تخفیف آشتی‌ناپذیری طبقاتی و بنابراین به‌دست خرده بورژوازی ممکن می‌داند.

برنشتاین خود را به آمارهای مربوط به درآمدها محدود نمی‌کند. او

آمارهایی از بنگاه‌های اقتصادی این کشورها به دست می‌دهد: آلمان، فرانسه، انگلیس، سوئیس، استرالیا، و ایالات متحده. اما این آمارها ارقام مقایسه‌ای مربوط به دوره‌های مختلف در هر کشور نیست بلکه مربوط به یک دوره در کشورهای گوناگون است. بنابراین، مقایسه‌ای از آمارهای مربوط به بنگاه‌ها در یک کشور معین در دوره‌های گوناگون ارائه نمی‌شود (به استثناء آلمان که برنشتاین پیوسته تفاوت ۱۸۹۵ و ۱۸۹۲ را تکرار می‌کند) بلکه ارقام مطلق در کشورهای مختلف عرضه می‌گردد: انگلیس در ۱۸۹۱، فرانسه در ۱۸۹۵، ایالات متحده در ۱۸۹۰، و غیره.

سرانجام او به این جمع‌بندی می‌رسد: "گر چه این درست است که استثمار گسترده‌ای همچنان در صنایع اعمال می‌شود اما با این وجود، این واقعیت نشان می‌دهد که حتی در بنگاه‌هایی که متکی بر استثمار شدید هستند و حتی در کشوری به توسعه یافتگی پروس، تنها نیمی از جمعیت در تولید نقش دارند." این درباره‌ی آلمان، انگلیس، بلژیک، و غیره نیز صادق است.

برنشتاین معتقد است که قانون ارزش اضافی مارکس یک انتزاع ساده است. چنین عبارتی در اقتصاد سیاسی یک توهین فاحش است اما اگر ارزش اضافی یک انتزاع ساده است و اگر آن فقط بخشی از ذهن است، آنگاه هر شهروند عادی که خدمت سربازی را گذرانده و مالیات‌هایش را به موقع پرداخت می‌کند به اندازه‌ی مارکس محق به خلق چرن‌دیات و قانون ارزش خاص خود است. "مارکس این حق را دارد که از کیفیت کالاها تنها تا آن لحظه‌ی حلول کمیت کار ساده‌ی انسان در آن‌ها چشم‌پوشی کند، همانگونه که اقتصاددانان مکتب "بوهم - چه وونز" انتزاعی از کیفیت کالاها بدون توجه به فایده‌مندی آن‌ها خلق می‌کردند."

بنابراین، به زعم برنشتاین کار اجتماعاً لازم مارکس و فایده‌مندی انتزاعی مرجع کاملاً شبیه هم و انتزاع ناب هستند. برنشتاین به کلی فراموش می‌کند که انتزاع مارکس یک اختراع نیست، آن یک کشف است. این مفهوم نه در مغز مارکس که در اقتصاد بازار موجود بود. این مفهوم نه موجودیتی خیالی که موجودیتی واقعی و اجتماعی دارد بدان حد واقعی که می‌توان آن را برید، چکش‌کاری کرد، وزن کرد و به شکل پول عرضه نمود. کار انسانی انتزاعی کشف شده به وسیله‌ی مارکس، در شکل متکامل خود، چیزی جز پول نیست. این، دقیقاً یکی از بزرگ‌ترین کشفیات مارکس است در حالی که برای همه‌ی اقتصاد سیاسی‌دانان بورژوازی، از اولین مرکانتالیست‌ها گرفته تا آخرین کلاسیک‌ها، ماهیت پول به صورت معمایی رمزگونه باقی مانده بود.

مکتب فایده‌مندی انتزاعی "بوهم - چه‌وونز" در واقع خیال‌پردازی ذهن است. اگر بخواهیم دقیق‌تر بگوییم، این مکتب مظهري از پوچی روشنفکرانه و شخصی است که مسئول آن نه سرمایه‌داری و نه هیچ جامعه‌ی دیگر بلکه، اقتصاد بورژوایی عامه‌پسند است. برنشتاین، بوهم و چه‌وونز، و همه‌ی جماعت ذهن‌گرا سرهایشان را بین دست‌ها گرفته و بیست سال یا بیشتر در برابر معمای پول می‌نشینند بدون آن‌که به راه حلی متفاوت از راه حل کفاشان دست یابند: پول چیز "خوبی" است.

برنشتاین همه‌ی فهم خود از قانون ارزش مارکس را از دست داده است. هر کس با اندک درکی از اقتصاد مارکس می‌تواند ببیند که بدون قانون ارزش، دکترین مارکس غیرقابل فهم است. یا به عبارت دقیق‌تر، برای آن کس که نمی‌تواند ماهیت کالا و مبادله‌ی آن را درک کند کل اقتصاد سرمایه‌داری با تمامی اجزاء متصل‌کننده‌ی آن قابل فهم نخواهد بود.

در این جا او واقعاً به دنبال اثبات چیست؟ او به دنبال اثبات وجود فلان و بهمان گرایش توسعه‌ی اقتصادی نیست بلکه فقط سعی می‌کند که رابطه‌ی مطلق بین نیروها در بنگاه‌های گوناگون را نشان دهد، و یا به عبارت دیگر، سعی در اثبات رابطه‌ای مطلق بین طبقات گوناگون جامعه دارد.

اکنون اگر کسی بخواهد که بدین روش ناممکن بودن تحقق سوسیالیسم را ثابت کند، استدلال او می‌بایست متکی بر آن تئوری باشد که طبق آن، نتیجه‌ی تلاش‌های اجتماعی به وسیله‌ی نیروهای عددی مادی عناصر دخیل در مبارزه و یا به عبارت دیگر به وسیله‌ی عامل خشونت، تعیین می‌شود. به بیان دیگر، برنشتاین که همیشه فریادش علیه بلانکیسم^(۵) بلند است، خود بزرگ‌ترین خطای بلانکیستی را مرتکب می‌شود. اما یک تفاوت نیز وجود دارد؛ به زعم بلانکیست‌ها که گرایشی سوسیالیستی و انقلابی را نمایندگی می‌کردند امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم کاملاً واضح می‌نمود. براساس این امکان، آن‌ها شانس یک انقلاب خشونت‌بار - حتی به وسیله‌ی اقلیتی کوچک - را می‌آزمودند. برعکس آن‌ها، برنشتاین از عدم کفایت عددی و در اکثریت نبودن سوسیالیست‌ها عدم امکان تحقق اقتصادی سوسیالیسم را استنتاج می‌کند، اما، سوسیال دموکراسی برپایی سوسیالیسم را نتیجه‌ی یک ضرورت بزرگ اقتصادی - و درک آن ضرورت - که به درهم کوبیدن سرمایه‌داری توسط توده‌ها می‌انجامد، می‌داند. این ضرورت، بیش از هر کجا، خود را در هرج و مرج حاکم بر سرمایه‌داری نشان می‌دهد.

موضع برنشتاین نسبت به موضوع اساسی هرج و مرج در اقتصاد سرمایه‌داری چیست؟ او فقط بحران عمومی را انکار می‌کند. او

بحران‌های جزئی و ملی را رد نمی‌کند. به عبارت دیگر، او وجود هرج و مرج عظیم در سرمایه‌داری را رد می‌کند و فقط به اندکی از آن اشاره می‌کند. به قول مارکس، او مثل باکره‌ی احمقی است که درباره‌ی بچه‌اش می‌گوید: "اما او خیلی کوچولوست". اما بدبختی آن است که در مورد مسئله‌ای چون هرج و مرج اقتصادی، کم و زیاد تفاوتی ندارد و هر دو به یکسان بد هستند. اگر برنشتاین به همین اندک مقدار از این هرج و مرج اذعان دارد، می‌توانیم با استفاده از مکانیسم اقتصاد بازار به او ثابت کنیم که همین مقدار اندک به ویژگی‌های غریبی منجر می‌شود که واژگونی را در پی دارد. اما اگر برنشتاین امیدوار به تغییر این اندک هرج و مرج به نظم و هماهنگی با حفظ سیستم تولید کالایی است او باز هم مرتکب خطاهای اساسی اقتصاد سیاسی بورژوازی که شیوه‌ی مبادله را مستقل از شیوه‌ی تولید می‌داند، خواهد شد.

این جا، جای آن نیست که توصیفی مفصل از سرگشتگی اعجاب‌آور برنشتاین در مورد اصول ابتدایی اقتصاد سیاسی به دست دهیم. اما پرسشی وجود دارد که ضروری است به آن پاسخی فوری داد. این همان پرسشی است که مسائل اساسی پیرامون هرج و مرج سرمایه‌داری ما را به آن رهنمون می‌سازد.

برنشتاین اعلام می‌دارد که قانون ارزش اضافی مارکس انتزاع ساده‌ای بیش نیست. هر کسی با فهم کمی از اقتصاد مارکس می‌تواند ببیند که بدون قانون ارزش، آموزه‌ی مارکس نامفهوم خواهد بود. یا اگر بخواهیم به طور مشخص‌تر بگوییم، بدون قانون ارزش اضافی درک ماهیت کالا و مبادله‌ی آن غیر ممکن خواهد بود و کل اقتصاد سرمایه‌داری با همه‌ی تناقضات آن معمایی باقی خواهد ماند.

مارکس دقیقاً با کدام کلید در اسرار پدیده‌ی سرمایه‌داری را گشود و مسائلی را حل کرد که به مغز بزرگ‌ترین اقتصاددانان کلاسیک بورژوازی حتی خطور نکرده بود؟ این کلید، درک او از اقتصاد سرمایه‌داری به صورت پدیده‌ای تاریخی بود که فئودالیسم را در پس و سوسیالیسم را در پیش داشت. این درک با بهترین ادراکات اقتصاددانان کلاسیک تفاوت داشت. راز تئوری ارزش مارکس، تحلیل او از مسئله‌ی پول، تئوری سرمایه، تئوری نرخ سود، و نتیجتاً تئوری او درباره‌ی کل سیستم اقتصادی موجود در خصلت گذرای اقتصاد سرمایه‌داری و اجتناب‌ناپذیری واژگونی سرمایه‌داری و استقرار سوسیالیسم است، و البته این دو، وجوه متفاوت یک پدیده‌ی واحدند. تنها به خاطر آن که مارکس به سرمایه‌داری از دیدگاهی سوسیالیستی و تاریخی نگریست، او توانست از نمادهای نامفهوم اقتصاد سرمایه‌داری رمزگشایی کند. و دقیقاً به خاطر برگزیدن دیدگاهی سوسیالیستی به مثابه‌ی نقطه‌ی عزیمت تحلیلش از جامعه‌ی بورژوایای بود که مارکس توانست شالوده‌ی علمی جنبش سوسیالیستی را پی‌ریزی کند.

این مقیاسی است که با آن نظرات برنشتاین را می‌سنجیم. او پیوسته از "دوآلیسم" موجود در سرمایه، اثر تاریخی مارکس، گله می‌کند. این اثر مایل است که اثری علمی باشد و در همان زمان تزی را اثبات کند که مدت مدیدی پیش از نوشته شدن سرمایه پرداخته شده بود، تزی که مبتنی بر طرحی است که دربردارنده‌ی نتایج مطلوب نویسنده است. بازگشت به مانیفست کمونیست (که چیزی جز آمال سوسیالیست‌ها نیست!) نشان‌دهنده‌ی وجود ردپاهایی از اتوپیسیم در آموزه‌ی مارکس است. اما "دوآلیسم" مارکس چیست به جز آینده‌ی سوسیالیستی و حال

سرمایه‌داری؟ دوآلیسم مارکس موجودیت سرمایه و کار، موجودیت بورژوازی و پرولتاریاست. این دوآلیسم انعکاس دوآلیسم موجود در جامعه‌ی سرمایه‌داری است، دوآلیسم آشتی‌ناپذیری طبقاتی موجود در نظم اجتماعی است.

ادعای برنشتاین در مورد دوآلیسم نظری مارکس به‌عنوان "بقای اتوپیسم" درواقع اعتراف صریح و بی‌غل و غش برنشتاین به‌این واقعیت است که او منکر آشتی‌ناپذیری طبقاتی در سرمایه‌داری است و برای او سوسیالیسم فقط یک اتوپیا است. اما مونیسم برنشتاین چیزی است جز وحدت جاودانه‌ی رژیم سرمایه‌داری، وحدت سوسیالیست سابق که هدفش را تقبیح می‌کند و در جامعه‌ی سرمایه‌داری واحد و تغییرناپذیر به‌دنبال تکامل انسانی می‌گردد.

برنشتاین، در ساختار اقتصادی سرمایه‌داری تحولی که منجر به سوسیالیسم می‌شود را نمی‌بیند اما به‌خاطر آن که وفاداری‌اش به برنامه‌ی سوسیالیستی را حداقل در ظاهر نشان دهد مجبور است در سازه‌ای ایده‌آلیستی و بیرون از تحولات اقتصادی پناهگاهی بجوید. او مجبور است سوسیالیسم را از مرحله‌ی تاریخی معینی از تکامل اجتماعی به "اصلی" انتزاعی تغییر دهد.

به‌همین دلیل است که "اصل تعاونی" - تزریق اندک مقداری از سوسیالیسم که برنشتاین مایل است با آن اقتصاد سرمایه‌داری را بیاراید - نه امتیازی به آینده‌ی سوسیالیستی جامعه‌ی سوسیالیستی که امتیازی به گذشته‌ی سوسیالیستی خود برنشتاین است.

فصل هفتم

تعاونی‌ها، اتحادیه‌ها، دموکراسی

سوسیالیسم برنشتاینی به کارگران پیشنهاد می‌کند که در دارایی جامعه سهام شوند. قرار است فقرا ثروتمند شوند. این نوع سوسیالیسم چگونه خلق می‌شود؟ مقاله‌ی او در نیوزایت (مسائل سوسیالیسم) تنها شامل اشاراتی گنگ به موضوع است. اما اطلاعات کافی را می‌توان در کتاب او یافت.

سوسیالیسم برنشتاین قرار است با این دو ابزار محقق شود: اتحادیه‌های کارگری - یا آن‌طور که برنشتاین خود توصیف می‌کند، دموکراسی اقتصادی - و تعاونی‌ها، ابزار اول سود صنعتی را از میان برمی‌دارد و ابزار دوم سود تجاری را.

تعاونی‌ها، به‌ویژه تعاونی‌های حوزه‌ی تولید، موجودی دو رگه در قلب سرمایه‌داری هستند. آن‌ها را می‌توان به صورت واحد کوچک تولید اجتماعی شده در درون مبادله‌ی سرمایه‌داری توصیف کرد.

اما در اقتصاد سرمایه‌داری، مبادله بر تولید حکم می‌راند. در نتیجه، رقابت حاکمیت کامل منافع سرمایه بر فرایند تولید - یا همان استثمار بی‌رحمانه - شرطی برای بقای هر بنگاه اقتصادی است. حاکمیت سرمایه بر

فرایند تولید خود را به راه‌های زیر می‌نمایاند: کار تشدید می‌شود، کار روزانه طبق وضعیت بازار طولانی یا کوتاه می‌شود و بسته به الزامات بازار، کار به استخدام درمی‌آید یا به درون خیابان‌ها پرتاب می‌شود. به عبارت دیگر، یک بنگاه از همه‌ی ابزارها استفاده می‌کند تا در برابر رقایش در بازار تاب آورد. بنابراین کارگرانی که تعاونی‌های تولیدی تشکیل می‌دهند در برابر ضرورت تناقض‌آلود اتخاذ مطلق‌گرایی قرار می‌گیرند. آن‌ها مجبورند نسبت به خودشان نقش کارفرمایان سرمایه‌دار را بازی کنند، و این دلیل معمول شکست تعاونی‌های تولیدی است که یا تبدیل به بنگاه‌های خالص سرمایه‌داری می‌شوند و یا در صورتی که تفوق منافع کارگران همچنان بر تعاونی ادامه یابد، منحل می‌شوند.

برنشتاین خود از این واقعیت‌ها آگاهی دارد اما واضح است که آن‌ها را نفهمیده است زیرا به همراه خانم پاتر - وب، شکست تعاونی‌ها در انگلیس را به فقدان "دیسپلین" در آن‌ها نسبت می‌دهد. اما آنچه که در این جا به طور تصنعی و ساده‌انگارانه "دیسپلین" نامیده می‌شود چیزی جز رژیم طبیعی مطلق‌گرایانه‌ی سرمایه‌داری نیست که کارگران به وضوح نمی‌توانند آن را بر علیه خودشان به کار گیرند.

تعاونی‌های تولیدی تنها هنگامی می‌توانند در درون اقتصاد سرمایه‌داری باقی بمانند که با میان‌بری تناقضات بین شیوه‌ی تولید و شیوه‌ی مبادله‌ی سرمایه‌داری را از میان بردارند، و این تنها در حالتی ممکن است که آن‌ها به طور مصنوعی خود را از زیر نفوذ قوانین رقابت آزاد خارج کنند، و این نیز فقط در صورتی میسر است که آن‌ها قبلاً از وجود مصرف‌کنندگان معینی، یا به عبارت دیگر، از بازار ثابتی مطمئن باشند.

تعاونی‌های مصرفی می‌توانند این خدمت را در حق برادرانشان، تعاونی‌های تولیدی، انجام دهند. برنشتاین در این جا - و نه در تمایزی که او پنهان‌بیم‌بین تعاونی‌هایی که تولید می‌کنند و تعاونی‌هایی که می‌فروشند - سر خود را می‌جوید: توضیحی برای شکست بلااستثنای تعاونی‌های تولیدی که به‌طور مستقل کار می‌کنند و بقای آنانی که با سازمان‌های مصرف‌کنندگان حمایت می‌شوند.

این درست است که امکان موجودیت تعاونی‌های تولیدی در درون سرمایه‌داری وابسته به‌امکان موجودیت تعاونی‌های مصرفی است. بنابراین، حوزه‌ی عمل دسته‌ی اول در بهترین حالت به‌بازارهای محلی کوچک و تولید اقلامی که بلاواسطه مصرف می‌شوند، به‌ویژه محصولات غذایی محدود می‌شود. تعاونی‌های مصرفی و به‌تبع آن تعاونی‌های تولیدی، از فعالیت در مهم‌ترین رشته‌های تولید سرمایه‌داری از قبیل نساجی، معدن، صنایع فلزی و نفت، ماشین‌سازی، لکوموتیو‌سازی و کشتی‌سازی مستثنی هستند. تنها به‌همین دلیل - و حتی اگر برای لحظه‌ای خصلت دو رگه بودن تعاونی‌ها را فراموش کنیم - تعاونی‌های تولیدی نمی‌توانند به‌عنوان ابزاری جدی برای تحول اجتماعی عمومی نگریسته شوند. تأسیس تعاونی‌های تولیدی در مقیاس وسیع مبتنی بر فرض درهم شکستن بازار جهانی و خردکردن اقتصاد جهانی کنونی به‌حوزه‌های کوچک تولید و مبادله است و انتظار دارد که سرمایه‌داری به‌شدت توسعه یافته و گسترده شده‌ی حاضر به‌اقتصاد تجاری سده‌های میانه بازگردد.

در درون چهارچوب جامعه‌ی فعلی، نقش تعاونی‌های تولیدی به‌ضمانت ساده‌ی تعاونی‌های مصرفی محدود شده است. بر این مبناء، به‌نظر می‌رسد که تعاونی‌های مصرفی نقطه‌ی آغاز تغییر اجتماعی هستند.

اما اصلاح جامعه به وسیله‌ی تعاونی‌ها، تهاجمی علیه تولید سرمایه‌داری نیست، به بیان دیگر حمله‌ای علیه پایه‌های اصلی اقتصاد سرمایه‌داری نیست، این روش تنها مبارزه‌ای علیه سرمایه‌ی تجاری به‌ویژه سرمایه‌های کوچک و متوسط تجاری است. این حمله‌ای است که فقط شاخ و برگ درخت سرمایه‌داری را مورد هدف قرار می‌دهد. طبق عقیده‌ی برنشتاین، اتحادیه‌ها نیز ابزار تهاجم به سرمایه‌داری در حوزه‌ی تولید است. تاکنون نشان داده‌ایم که اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند کارگران را قادر به اعمال نفوذ بر تولید کنند. اتحادیه‌های صنفی نمی‌توانند نه ابعاد تولید و نه پیشرفت تکنیکی تولید را تعیین کنند.

درباره‌ی جنبه‌ی خالص اقتصادی "مبارزه‌ی نرخ دستمزد علیه نرخ سود" عبارتی که برنشتاین آن را فعالیت اتحادیه‌های صنفی می‌نامد - بسیار می‌توان سخن گفت. این مبارزه نه در آسمان بلکه در چهارچوب، به‌خوبی، تعریف شده‌ی قانون دستمزدها رخ می‌دهد. فعالیت اتحادیه‌ای قادر به خنثی کردن قانون دستمزدها نیست.

طبق عقیده‌ی برنشتاین، این اتحادیه‌های صنفی هستند که در مبارزه‌ی عمومی برای آزادی طبقه‌ی کارگر حمله‌ی واقعی علیه نرخ سود صنعتی را رهبری می‌کنند. برنشتاین همچنین معتقد است اتحادیه‌ها وظیفه‌ی تبدیل نرخ سود صنعتی به "نرخ دستمزدها" را دارند. اما واقعیت این است که اتحادیه‌های صنفی کم‌ترین توان را برای تهاجم علیه سود دارند. اتحادیه‌ها چیزی بیش از دفاع سازمان یافته‌ی نیروی کار علیه تهاجم سود نیستند. آن‌ها بیانگر مقاومت طبقه‌ی کارگر در برابر ستم اقتصاد سرمایه‌داری‌اند.

از سوی دیگر، کارکرد دیگر اتحادیه‌ها تحت تأثیر قرار دادن وضعیت

بازار نیروی کار است. اما این تأثیر به‌طور پیوسته مغلوب پرولتریزه شدن لایه‌های میانی جامعه‌ی ما- فرایندی که دائماً نیروی کار به‌بازار می‌فرستد- می‌شود. کارکرد دوم اتحادیه‌ها بهبود بخشیدن شرایط کارگران است. اما، این سهم، نیز در اثر سرنوشت مقدر فرایند طبیعی رشد بهره‌وری نیروی کار کاهش می‌یابد. برای فهم این موضوع نیازی نیست که مارکسیست باشید. کافی است که کتاب در "توضیح مسئله‌ی اجتماعی اثر رودبرتوس"^(۶) را بخوانید.

به عبارت دیگر، شرایط عینی جامعه‌ی سرمایه‌داری دو کارکرد اقتصادی اتحادیه‌ها را به‌کاری از نوع کار سیسیفوس* تبدیل می‌کند که با این وجود غیر قابل چشم‌پوشی است. زیرا در نتیجه‌ی فعالیت اتحادیه‌ای، قانون دستمزد سرمایه‌داری اعتبار خود را حفظ می‌کند و گرایش نزولی توسعه‌ی اقتصادی فلج و یا به بیان دقیق‌تر تضعیف می‌شود.

در هر حال، تبدیل اتحادیه به ابزاری برای کاهش تصاعدی سود به نفع دستمزد بر دوپیش‌فرض از شرایط اجتماعی استوار است: نخست، توقف پرولتریزه شدن اقشار میانی جامعه. دوم، توقف رشد بهره‌وری کار. هر دوی این پیش‌فرض‌ها بازگشتی به شرایط ماقبل سرمایه‌داری است.

تعاونی‌ها و اتحادیه‌ها کاملاً ناتوان از متحول کردن شیوه‌ی تولید سرمایه‌داری هستند. برنشتاین این را به‌درستی- گرچه به‌طریقی مغشوش- می‌داند. زیرا او به‌تعاونی‌ها و اتحادیه‌ها به‌عنوان ابزار کاهش سود سرمایه‌داران و بنابراین بهبود وضع کارگران می‌نگرد. بدین طریق، او

* - سیسیفوس، پادشاه اساطیری کورینت (Corinth) که به غلتاندن سنگی به بالای تپه‌ای

محکوم شد. سنگ پیوسته از بالای تپه به پایین سی‌غلطید و او بی وقفه کار را از سر می‌گرفت.

از مبارزه علیه شیوهی تولید سرمایه‌داری دست می‌کشد و تلاش می‌کند که جهت مبارزه‌ی جنبش سوسیالیستی را علیه "توزیع سرمایه‌داری" تعیین کند. دوباره و باز دوباره، برنشتاین از سوسیالیسم به عنوان تلاشی برای توزیع "عادلانه، عادلانه‌تر و باز هم عادلانه‌تر" یاد می‌کند.^(۱)

نمی‌توان انکار کرد که علت مستقیمی که توده‌های مردم را به جنبش سوسیالیستی هدایت می‌کند دقیقاً شیوهی توزیع "ناعادلانه‌ی" سرمایه‌داری است. هنگامی که سوسیال دموکراسی برای سوسیالیستی کردن تمام اقتصاد مبارزه می‌کند، در واقع تمایل خود برای توزیع "عادلانه" ثروت اجتماعی را نیز آشکار می‌سازد. اما، طبق گفته‌ی مارکس شیوهی توزیع هر عصر معین نتیجه‌ی طبیعی شیوهی تولید آن عصر است. سوسیال دموکراسی علیه توزیع در چهارچوب تولید سرمایه‌داری مبارزه نمی‌کند، بلکه برای نابودی خود تولید سرمایه‌داری مبارزه می‌کند. در یک کلام، سوسیال دموکراسی به دنبال تأسیس شیوهی توزیع سوسیالیستی از طریق نابود کردن شیوهی تولید سرمایه‌داری است. روش برنشتاین، برعکس پیشنهاد مبارزه علیه شیوهی توزیع سرمایه‌داری به امید استقرار تدریجی شیوهی تولید سوسیالیستی را می‌دهد.

در این مورد، مبنای برنامه‌ی برنشتاین برای اصلاح جامعه چیست؟ آیا او در گرایشات معین تولید سرمایه‌داری شواهدی بر اثبات برنامه‌ی خویش می‌یابد؟ نه. در ابتدای امر، او چنین گرایشاتی را منکر می‌شود. در وهله‌ی دوم، تحول سوسیالیستی تولید برای او معلول و نه علت توزیع است. او نمی‌تواند پایه‌ای ماتریالیستی برای برنامه‌اش مهیا کند زیرا او

تاکنون اهداف و ابزار جنبش برای سوسیالیسم و بنابراین شرایط اقتصادی آن را کنار گذارده است. در نتیجه، او مجبور است که برای خود پایه‌ای ایده‌آلیستی بسازد.

برنشتاین گله می‌کند: "چرا باید سوسیالیسم را به عنوان نتیجه‌ی یک اجبار اقتصادی معرفی کنیم؟" و "چرا باید فهم انسان، احساس او برای عدالت، و اختیارش را پست شماریم؟"^(۱) توزیع بی نهایت عادلانه‌ی برنشتاین مدیون اختیار انسان است؛ اختیاری که نه به خاطر ضرورت اقتصادی - زیرا که این اختیار تنها یک ابزار است - بلکه به خاطر درک انسان از عدالت و به خاطر ایده‌ی عدالت انسان عمل می‌کند.

پس با خیر و خوشی به اصل عدالت - این اسب قدیمی که مصلحین ارض که در اعصار متمدنی به دلیل فقدان وسایل تاریخی حمل و نقل بر پشت آن تلو تلو خوران به پیش رفته‌اند - بازگشت می‌کنیم. ما به رسینات گله‌مند بازمی‌گردیم که دن کشیوت تاریخ بر پشت آن چهار نعل به سوی اصلاح بزرگ جهان پیش می‌تاخت و هر بار با چشمان تیره و تار به خانه برمی‌گشت.

دیدن رابطه‌ی بین فقیر و غنی به عنوان مبنای سوسیالیسم و تلقی اصل تعاونی به مثابه‌ی محتوای سوسیالیسم، و "عادلانه‌ترین توزیع" به صورت هدف آن و ایده‌ی عدالت به صورت تنها توجیه تاریخی سوسیالیسم، نوعی از سوسیالیسم را تشکیل می‌دهند که پنجاه سال قبل ویتلینگ با صدها بار نیرو و حرارت بیشتر از آن دفاع می‌کرد. اما به هر حال، نبوغ آن خیاط قادر نشد که سوسیالیسم علمی را درک کند. اگر

امروزه این مفهوم به وسیله‌ی مارکس و انگلس متلاشی شده است ولی نیم قرن پیش به عنوان آخرین کلام علوم اجتماعی وصله‌پینه کاری و تحویل پرولتاریا می‌شد. البته این تبحر خیاط را می‌رساند اما نشانی از نبوغ در آن یافت نمی‌شود. اتحادیه‌های صنفی و تعاونی‌ها پشتوانه‌ی اقتصادی تئوری تجدیدنظرطلبی هستند. شرایط اجتماعی مورد نیاز تجدیدنظرطلبی رشد دموکراسی است. از نظر برنشتاین، مظاهر موجود ارتجاع سیاسی تنها نوعی "جابجایی" است. او این پدیده‌ها را تصادفی و لحظه‌ای می‌بیند و معتقد است که در تدوین دستورالعمل‌های کلی جنبش کارگری این پدیده‌ها را نباید در نظر گرفت.

از دید برنشتاین، دموکراسی مرحله‌ی اجتناب‌پذیر تکامل جامعه است. به زعم او، همانند نظریه پردازان بورژوا لیبرالیسم، دموکراسی قانون بزرگ تکامل تاریخی است که تمامی نیروهای حیات سیاسی برای تحقق آن در تلاشند، اما تز برنشتاین کاملاً خطاست. این درک که با تأکیدی مطلق‌گرایانه بیان می‌شود و به صورت نوعی عوامانه‌سازی خرده بورژوازی ماحصل مرحله‌ی کوتاهی از تکامل بورژوازی است که بیست و پنج یا سی سال گذشته را در برمی‌گیرد. هنگامی که تکامل تاریخی دموکراسی را کمی دقیق‌تر بررسی می‌کنیم و در همان زمان تاریخ عمومی سیاسی سرمایه‌داری را مورد توجه قرار می‌دهیم به نتایج کاملاً متفاوتی دست می‌یابیم.

دموکراسی در اغلب شکل‌بندی‌های متفاوت نیز یافت شده است: در جوامع اشتراکی اولیه، در دولت‌های بردگان دوران باستان، و در جوامع اشتراکی سده‌های میانه و به طریق مشابهی، سلطنت مطلقه و مشروطه نیز در نظام‌های اقتصادی متفاوتی یافت شده‌اند. هنگامی که سرمایه‌داری در

سده‌های میانه زاده شد و نخستین تولید کالایی صورت گرفت، سرمایه‌داری به یک قانون اساسی دموکراتیک در جوامع شهری متوسل شد. بعدها، هنگامی که سرمایه‌داری وارد مرحله‌ی مانوفاکتوری شد، سرمایه‌داری، سلطنت مطلقه را به شکل سیاسی مطلوب برگزید. و سرانجام، در دوره‌ی اقتصاد صنعتی توسعه یافته، سرمایه‌داری در فرانسه جمهوری دموکراتیک را به سال ۱۷۹۳، سلطنت مطلقه‌ی ناپلئون اول، سلطنت نجبا در دوره‌ی بازگشت (۱۸۵۰ - ۱۸۳۰)، سلطنت مشروطه‌ی بورژوازی لویی فیلیپ، سپس دوباره جمهوری دموکراتیک، سلطنت ناپلئون سوم و سرانجام برای بار سوم جمهوری را برقرار کرد. در آلمان، تنها نهاد حقیقتاً دموکراتیک - حق رأی عمومی - نتیجه‌ی پیروزی بورژوازی‌لیبرالیسم نبود. آن، درواقع ابزاری برای یک کاسه کردن دولت‌های کوچک بود. تنها به این مفهوم این حق رأی برای تکامل بورژوازی آلمان اهمیت دارد و الا بورژوازی آلمان خود را کاملاً با یک سلطنت مشروطه‌ی نیمه‌فئودالی دلخوش کرده بود. در روسیه، سرمایه‌داری مدت مدیدی تحت یک رژیم استبداد مطلقه‌ی شرقی نضج و نمو پیدا کرد بدون آن‌که بورژوازی ذره‌ای تمایل برای دموکراسی از خود بروز دهد. در اتریش، حق رأی عمومی بیش از هر چیز حاشیه‌ی امنیتی برای سلطنت رو به سقوط و فروپاشی بود. در بلژیک، کسب حق رأی عمومی توسط جنبش کارگری بدون شک نتیجه‌ی تضعیف نظامی‌گری محلی و وضعیت خاص جغرافیایی و سیاسی کشور بود. در این‌جا نیز این "خرده دموکراسی" چیزی نبود که بورژوازی آن را تصاحب کرده باشد بلکه اقدامی بود علیه بورژوازی.

در یک بررسی دقیق‌تر خواهیم دید که پیروزی مداوم دموکراسی که

به زعم تجدید نظر طلبی و بورژوا لیبرالیسم قانون سترگ جامعه‌ی بشری و مشخصاً تاریخ نوین است، شبیحی بیش نیست. هیچ رابطه‌ی مطلق و کلی بین توسعه‌ی سرمایه‌داری و دموکراسی نمی‌توان برقرار نمود. شکل‌بندی سیاسی یک کشور معین همیشه تابعی از ترکیب عوامل سیاسی موجود داخلی و خارجی است. این شکل‌بندی سیاسی در چهارچوب خود گستره‌ی گوناگونی از سلطنت مطلقه گرفته تا جمهوری دموکراتیک را اجازه می‌دهد.

بنابراین، ما باید امید به استقرار دموکراسی به مثابه‌ی قانون عمومی تکامل تاریخی، حتی درون چهارچوب جامعه‌ی مدرن، را به کناری نهیم. با بازگشت به مرحله‌ی کنونی جامعه‌ی بورژوایی، همچنین خواهیم دانست که برخلاف تصور برنشتاین، عوامل سیاسی بیشتر باعث شده‌اند که جامعه‌ی بورژوایی حتی دستاوردهای دموکراتیکی را که تاکنون به دست آورده است، کنار بگذارد.

نهادهای دموکراتیک توان خود تا نفس آخر را برای تکامل جامعه‌ی بورژوایی به کار برده‌اند - و این واقعیتی با بیشترین اهمیت است. تا زمانی این نهادها مورد نیاز بودند که دولت‌های کوچک را در هم ادغام کنند تا دولت‌های مدرن خلق شوند (مانند آلمان و ایتالیا) اما اکنون دیگر آنها ضرورتی ندارند. بدینسان، توسعه‌ی اقتصادی نیاز به بهبود ارگانیک درونی را برطرف کرده است.

درباره‌ی تحول تمامی ماشین اداری دولتی از مکانیسم فئودالی به نیمه فئودالی و نهایتاً سرمایه‌داری نیز می‌توان همین نتیجه‌گیری را داشت. در حالی که این تحول به لحاظ تاریخی از توسعه‌ی دموکراسی جدایی‌ناپذیر است. این تحول امروز به چنان درجه‌ای محقق شده است که

"عناصر" خالص دموکراتیک جامعه، نظیر حق رأی عمومی و شکل جمهوری دولت بدون وجود دستگاه اداری، یا مالیه‌ی دولتی، قادر به حیات نیستند. از سوی دیگر، سازمان نظامی بازگشت به اشکال ماقبل انقلاب مارس* را لازم می‌بیند.

اگر لیبرالیسم برای جامعه‌ی بورژوازی مطلقاً بی‌فایده شده است، با این وجود، از نقطه‌نظر دیگری به مانعی در برابر سرمایه‌داری تبدیل شده است. دو عامل کاملاً بر حیات سیاسی دولت‌های معاصر سایه افکنده است: سیاست جهانی و جنبش کارگری، و هر یک از این دو، یک جنبه‌ی متفاوت مرحله‌ی کنونی توسعه‌ی سرمایه‌داری است.

در نتیجه، توسعه‌ی اقتصاد جهانی و تشدید و تعمیم رقابت در بازار جهانی، نظامی‌گری و سیاست قایق‌های توپ‌دار به‌ابزاری در سیاست جهانی و عاملی قطعی در حیات درونی و بیرونی دولت‌های بزرگ تبدیل شده است. جهانی شدن سیاست و نظامی‌گری گرایشی رشد‌یابنده در مرحله‌ی کنونی سرمایه‌داری است. بنابراین، براساس یک نتیجه‌گیری منطقی، دموکراسی روندی نزولی را طی خواهد کرد.

در آلمان، دوره‌ی تسلیح بزرگ در ۱۸۹۳ آغاز شد و جهانی شدن سیاست آلمان با اشغال کیائو - چئو افتتاح گشت. با این تحول، آلمان فوراً مجبور به دادن این قربانی‌ها شد: زوال لیبرالیسم و نزول حزب مرکز و تبدیل آن از حزب اپوزیسیون به حزبی در دولت. انتخابات اخیر رایش‌تاک در ۱۹۰۷ که تحت الشعاع سیاست استعماری آلمان برگزار شد در واقع به خاک سپاری تاریخی لیبرالیسم آلمانی بود.

* - انقلاب ۱۸۴۸ آلمان که ضربه‌ای مؤثر بر نهادهای فئودالی آلمان وارد کرد.

اگر جهانی شدن سیاست بورژوازی را به آغوش ارتجاع می اندازد، اما صحنه‌ی سیاست داخلی به‌یمن خیزش طبقه‌ی کارگر چیز دیگری می‌گوید. برنشتاین با سخن گفتن از "اسطوره" سوسیال دموکراسی که "قصد بلعیدن همه چیز" را دارد - در واقع به مبارزه‌ی سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر اشاره می‌دارد - و باعث بی رونق شدن بورژوازی لیبرال می‌شود، به وجود این خیزش اعتراف می‌کند. برنشتاین به پرولتاریا نصیحت می‌کند که هدف سوسیالیستی‌اش را کنار گذارد تا لیبرال‌های تا سرحد مرگ ترسیده از سوراخ موش‌های ارتجاع بیرون آیند. با اشاره به این که سرکوبی جنبش سوسیالیستی کارگری شرط اساسی بقای دموکراسی بورژوازی است، برنشتاین به طریق مؤثری اثبات می‌کند که این دموکراسی در تناقض کامل با روند درونی توسعه‌ی جامعه‌ی کنونی قرار دارد. در همان زمان، او ثابت می‌کند که جنبش سوسیالیستی محصول مستقیم این روند است. اما در همان موقع او چیز دیگری را نیز ثابت می‌کند. با اعلام آن که رد هدف سوسیالیستی شرط اساسی احیای دموکراسی بورژوازی است، او نشان می‌دهد که این ادعا که دموکراسی بورژوازی شرط ضروری جنبش سوسیالیستی و پیروزی سوسیالیسم است تا چه حد نادقیق است. استدلال برنشتاین در دور باطلی خود را از پا می‌اندازد و نتیجه‌ی استدلالش مقدمات آن را می‌بلعد.

راه حل کاملاً ساده‌ای وجود دارد؛ با توجه به آن که لیبرالیسم بورژوایی از ترس جنبش رو به رشد جنبش کارگری و هدف نهایی آن قالب تهی کرده است نتیجه می‌گیریم که جنبش کارگری سوسیالیستی یگانه پشتوانه‌ی دموکراسی، یعنی آن چیزی است که هدف جنبش سوسیالیستی را تشکیل نمی‌دهد. باید چنین نتیجه بگیریم که دموکراسی

پشتوانه‌ای ندارد. باید نتیجه بگیریم که جنبش سوسیالیستی نه تنها به دموکراسی بورژوایی بسته نشده که برعکس این سرنوشت دموکراسی است که به جنبش سوسیالیستی بستگی پیدا کرده است. از این نکته باید نتیجه بگیریم که همان طور که جنبش سوسیالیستی به اندازه‌ی کافی قدرتمند می‌شود تا علیه عواقب ارتجاعی جهانی شدن سیاست و متروک گذاردن دموکراسی به دست بورژوازی به نبرد برخیزد، دموکراسی شانس بیشتر برای بقا را از دست می‌دهد. کسی که تصمیم به تقویت دموکراسی می‌گیرد در واقع به تقویت و نه تضعیف جنبش سوسیالیستی کمک می‌کند. کسی که نبرد برای سوسیالیسم را ترک می‌کند هم جنبش کارگری و هم دموکراسی را به فراموشی می‌سپارد.

فصل هشتم

کسب قدرت سیاسی

سرنوشت دموکراسی به سرنوشت جنبش کارگری بسته است. اما توسعه‌ی دموکراسی، انقلاب پرولتاریایی به معنای کسب قدرت سیاسی به وسیله‌ی کارگران را امری زائد یا غیر ممکن می‌کند؟

برنشتاین این پرسش را با سبک و سنگین کردن دقیق جوانب خوب و بد اصلاحات اجتماعی و انقلاب اجتماعی پاسخ می‌دهد. او این کار را به همان طریقی که دارچین یا فلفل در یک فروشگاه تعاونی مصرف توزین می‌شود، انجام می‌دهد. او مسیر قانونی تکامل تاریخی را به صورت فعل "هوشمندانه" می‌بیند در حالی که برای او مسیر انقلابی تکامل تاریخی فعلی "احساسی" است. او فعالیت اصلاح طلبانه را به صورت روش آرام پیشرفت تاریخی و انقلاب را به شکل روش سریع این پیشرفت می‌شناسد. از نظر او، قانون‌گذاری نیروی روشمند و انقلاب نیروی لحظه‌ای است.

مدت مدیدی است که می‌دانیم اصلاح طلب خرده‌بورژوا جوانب "خوب" و "بد" هر چیزی را پیدا می‌کند. او از هر علفی ذره‌ای به دندان می‌گیرد، اما مسیر واقعی حوادث کم‌تر تحت تأثیر چنین تلفیقی از خوب و

بد قرار می‌گیرد. انبان کوچک به‌دقت جمع‌آوری شده "جوانب خوب" چیزها با اولین تلنگر تاریخ واژگون می‌شود. از لحاظ تاریخی، کارکرد اصلاحات قانونی و روش انقلابی تحت تأثیر پدیده‌هایی بسیار عمیق‌تر از ملاحظه‌ی مزایا یا دشواری‌های این یا آن روش عمل می‌کنند.

در تاریخ جامعه‌ی بورژوایی، اصلاحات قانونی در خدمت تقویت فزاینده‌ی طبقه‌ی بالنده تا لحظه‌ای که به‌اندازه‌ی کافی قدرتمند شود که قدرت سیاسی را قبضه کند و سیستم قضایی موجود را نابود و سیستم مطلوب خود را بنا سازد، قرار می‌گیرد. با داد و فریاد راه انداختن علیه کسب قدرت سیاسی به‌این بهانه که آن یک تئوری خشونت بلانکیستی است. برنشتاین از بخت بد خویش آن چیزی را خطای بلانکیستی می‌داند که محور و نیروی محرکه‌ی تاریخ بشری بوده است. از پیدایش نخستین جوامع انسانی که مبارزه‌ی طبقاتی محتوای اساسی تاریخ آن‌ها را تشکیل می‌دهد، کسب قدرت سیاسی همواره هدف تمامی طبقات بالنده بوده است. این، نقطه‌ی آغاز و پایان هر دوره‌ی تاریخی است. این را می‌توان در مبارزه‌ی طولانی دهقانان لاتینی علیه متمولان و نجبای رم باستان یا در مبارزه‌ی نجبای سده‌های میانه علیه اسقف‌ها و نیز در مبارزه‌ی پیشه‌وران ساکن شهرهای سده‌های میانه علیه نجبا دید. در دوران جدید، تلاش برای کسب قدرت سیاسی را در مبارزه‌ی بورژوازی علیه فئودالیسم می‌بینیم.

اصلاحات قانونی و انقلاب روش‌های متفاوت تکامل تاریخی نیستند که به‌دلخواه آن‌ها را از روی پیشخوان تاریخ، مانند زمانی که سس‌های گرم و سرد را انتخاب می‌کنید، دست‌چین کنید. اصلاحات قانونی و انقلاب، عوامل گوناگون مؤثر در تکامل جامعه‌ی انسانی هستند.

آنها یکدیگر را مشروط و تکمیل می‌کنند، و در همان زمان نظیر قطب شمال و جنوب و بورژوازی و پرولتاریا به‌طور معکوس یکدیگر را نفی می‌کنند.

هر قانون اساسی محصول انقلاب است. در تاریخ طبقات، انقلاب عمل پدید آوری سیاسی است، درحالی که قانون، بیان سیاسی زندگی یک جامعه‌ی پدید آمده است. تلاش برای اصلاحات برخلاف روند تاریخی است. تحول اجتماعی و اصلاحات قانونی، نه برحسب طول زمان آنها که براساس محتوای آنها از هم متمایز می‌شوند. سرّ تغییر تاریخی از طریق قدرت سیاسی دقیقاً در تحول از تغییرات ساده‌ی کمی به کیفیتی جدید، یا به بیان مشخص‌تر، در گذر از یک دوره‌ی تاریخی در یک شکل معین جامعه به شکل دیگر نهفته است.

بنابراین کسانی که خود را حامی روش اصلاحات قانونی در مقایسه با کسب قدرت سیاسی و انقلاب اجتماعی می‌دانند واقعاً به دنبال انتخاب راهی آرام‌تر، مسالمت‌جویانه‌تر و کندتر به سوی همان هدف انقلاب نیستند بلکه آنها هدفی متفاوت را انتخاب می‌کنند. در عوض تلاش برای تأسیس یک جامعه‌ی نوین، آنها به دنبال ایجاد تغییرات سطحی در جامعه‌ی کهن هستند. اگر مفاهیم سیاسی تجدیدنظرطلبی را دنبال کنیم به همان نتیجه‌ی حاصل از پیگیری تئوری‌های اقتصادی تجدیدنظرطلبی دست می‌یابیم. با این کار، برنامه‌ی ما دیگر نه برنامه‌ای برای تحقق سوسیالیسم و نابودی سیستم کارمزدی بلکه برنامه‌ای برای اصلاح سرمایه‌داری و تخفیف استثمار خواهد شد، به عبارت دیگر هدف ما به جای نابودی سرمایه‌داری نابودی معایب سرمایه‌داری را دنبال خواهد کرد.

آیا نقش مکمل اصلاحات قانونی و انقلاب تنها قابل بحث درمورد مبارزه‌ی طبقاتی در گذشته است؟ آیا اکنون می‌توان گفت که در نتیجه‌ی تکامل سیستم قضایی بورژوازی حرکت جامعه از یک مرحله‌ی تاریخی به مرحله‌ی دیگر از طریق اصلاحات قانونی انجام می‌گیرد و آن‌طور که برنشتاین می‌گوید کسب قدرت دولتی به وسیله‌ی پرولتاریا به "عبارتی توخالی" تبدیل شده است؟

حقیقت درست خلاف این نظریه است. چه چیزی باعث تمایز جامعه‌ی بورژوازی از سایر جوامع طبقاتی - از جوامع باستانی گرفته تا نظم اجتماعی سده‌های میانه - می‌شود؟ این تمایز دقیقاً از این واقعیت برمی‌خیزد که سلطه‌ی طبقاتی نه بر "حقوق کسب شده" که بر روابط واقعی اقتصادی استوار است و "کارمزدی" نه رابطه‌ای حقوقی که یک رابطه‌ی اقتصادی خالص است. در سیستم قضایی موجود هیچ فرمول قضایی که سلطه‌ی طبقاتی را توجیه کند وجود ندارد. رگه‌هایی از چنین فرمول‌هایی که سلطه‌ی طبقاتی را توجیه می‌کنند (نظیر آن‌چه در مورد خدمتکاران موجود است) بقایایی از جامعه‌ی فئودالی هستند.

درحالی که "بردگی مزدی" به صورت قانون بیان نشده است چگونه می‌توان آن را به "طریق قانونی" ملغی کرد؟ برنشتاین خود را در موقعیت اوسپنسکی، پلیس روس، می‌بیند که گفت: "فی الفور سعی کردم یقه‌ی یارو را بگیرم! اما چی دیدم؟ مردکه‌ی لعنتی یقه نداشت!" و این دقیقاً همان مخمضه‌ای است که برنشتاین در آن قرار دارد.

"همه‌ی جوامع پیشین بر آشتی‌ناپذیری بین طبقه‌ی ستمگر و طبقه‌ی تحت ستم استوار بوده‌اند" (مانیفست کمونیست). اما در مراحل پیش از جامعه‌ی مدرن، این آشتی‌ناپذیری در روابط قضایی بیان می‌شد و به‌ویژه

به همین دلیل می‌توانست تا درجه‌ی معینی جایی برای روابط نوین در چهارچوب جامعه‌ی کهن را ممکن می‌سازد. "در اوج دوره‌ی سرواژ، سرف می‌توانست خود را به‌رتبه‌ی عضوی از جامعه‌ی شهری ارتقاء دهد،" (مانیفست کمونیست).

چگونه چنین چیزی ممکن بود؟ به دلیل وجود همه‌ی امتیازات فئودالی در محیط‌های شهری؛ حق بیگاری کشیدن، حق پوشیدن لباس‌های خاص، مالیات بر ارث، حق ارباب برای تصاحب بهترین قلعه‌ها، دریافت خراج، ازدواج‌های اجباری، حق جانشینی و غیره که روی هم نظام سرواژ را شکل می‌داد.

به همان طریق، بورژوازی کوچک سده‌های میانه می‌توانست خود را به سطح بورژوازی ارتقاء دهد، گو اینکه هنوز زیر یوغ سلطه‌ی فئودالی قرار داشت (مانیفست کمونیست). اما با چه ابزاری؟ با الغای رسمی جزیی یا شل کردن قیود حقوقی، با تحول فزاینده‌ی مالیه و ارتش.

در نتیجه، اگر مسئله را از دیدگاهی انتزاعی و نه تاریخی بررسی کنیم می‌توانیم، طبق روش اصلاح طلبانه، معبری قانونی از جامعه‌ی فئودالی به جامعه‌ی بورژوایی تصور کنیم. اما در عالم واقع چه می‌بینیم؟ در عالم واقع می‌بینیم که اصلاحات قانونی نه تنها ضرورت کسب قدرت سیاسی به وسیله‌ی بورژوازی را نفی نکرد بلکه برعکس شرایط را برای این تغییر مهیا و جامعه را به آن سو هدایت کرد. تحول رسمی سیاسی - اجتماعی برای الغای برده‌داری و نیز نابودی کامل فئودالیسم ضروری بود.

اما اکنون شرایط کاملاً متفاوت است. اکنون هیچ قانونی که پرولتاریا را به تسلیم به یوغ سرمایه‌داری مجبور کند، وجود ندارد. فقر و نداشتن وسایل تولید پرولتاریا را مجبور به تسلیم شدن می‌کند. و نیز، هیچ قانونی

در دنیا وجود ندارد که بتواند وسایل تولید را در اختیار پرولتاریا، مادامی که در چهارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری زندگی می‌کند، قرار دهد زیرا نه قوانین که تکامل اقتصادی مالکیت وسایل تولید را از تولیدکنندگان سلب کرده است. استثمار موجود در سیستم کارمزدی نیز مبتنی بر هیچ قانونی نیست.

سطح دستمزدها نه با قانون‌گذاری که با عوامل اقتصادی تعیین می‌شود. پدیده‌ی استثمار سرمایه‌داری نه بر قواعد قانونی که بر این واقعیت ناب اقتصادی استوار است که نیروی کار، علاوه بر سایر ویژگی‌هایش، کالایی است که ارزشی را خلق می‌کند که بیش از ارزش مصرف شده، به شکل مایحتاج کارگر است. به‌طور خلاصه، روابط بنیادی سلطه‌ی سرمایه‌داری را نمی‌توان به‌وسیله‌ی اصلاحات قانونی و در چهارچوب جامعه‌ی سرمایه‌داری متحول کرد، زیرا نه این روابط به‌وسیله‌ی قوانین بورژوازی معرفی می‌شوند و نه شکل چنین قوانینی را به‌خود می‌گیرند. ظاهراً برنشتاین از این واقعیت آگاه نیست، زیرا او از "اصلاحات سوسیالیستی" سخن می‌گوید. از سوی دیگر، هنگامی که در صفحه‌ی ۱۰ کتابش می‌نویسد: "امروزه محرک اقتصادی با آزادی عمل می‌کند در حالی که در گذشته در پوشش انواع روابط سلطه و نیز ایدئولوژی‌های گوناگون ارائه می‌شد،" به‌نظر می‌رسد که برنشتاین تلویحاً به این واقعیت اذعان می‌کند.

این از عجایب نظم سرمایه‌داری است که تمامی عناصر جامعه‌ی آینده در تکامل خود شکلی از سوسیالیسم را به‌خود می‌گیرند اما برخلاف آن‌ها شکلی از این اشکال از سوسیالیسم دورتر و دورتر می‌شود. تولید به‌طور فزاینده‌ای خصلتی اجتماعی به‌دست می‌آورد، اما

خصلت اجتماعی سرمایه‌داری تحت کدام شکل خود را می‌نمایاند؟ به شکل بنگاه‌های بزرگ، به شکل شرکت‌های سهامی، و کارتل‌ها که تحت آن‌ها آشتی‌ناپذیری سرمایه‌داری، استثمار سرمایه‌داری، و ستم بر نیروی کار به نهایت درجه تشدید می‌شود.

در ارتش، توسعه‌ی سرمایه‌داری به گسترش اجباری خدمت سربازی و کاهش زمان خدمت منجر می‌شود که نتیجتاً حرکتی مادی به سوی تشکیل میلشای مردمی است. اما همه‌ی این‌ها تحت نظامی‌گری مدرن که سلطه‌ی دولت نظامی‌گرا بر مردم و خصلت طبقاتی دولت را به روشن‌ترین وجه آشکار می‌کند، اتفاق می‌افتد.

در زمینه‌ی روابط سیاسی، توسعه‌ی دموکراسی در صورتی که بر زمینه‌ی مساعدی انجام شود به مشارکت همه‌ی اقشار مردم در زندگی سیاسی و نتیجتاً نوعی "دولت مردمی" منجر می‌شود. اما این مشارکت شکل پارلمانتاریسم بورژوایی را به خود می‌گیرد که نه تنها آشتی‌ناپذیری طبقاتی و سلطه‌ی طبقاتی را نفی نمی‌کند بلکه برعکس آن‌ها را به وضوح آشکار می‌سازد. دقیقاً بدان علت که توسعه‌ی سرمایه‌داری به این تناقضات منتهی می‌شود، لازم است که هسته‌ی جامعه‌ی سوسیالیستی را از پوسته‌ی سرمایه‌داری آن استخراج کرد. دقیقاً به همین دلیل پرولتاریا باید قدرت سیاسی را قبضه کند و سیستم سرمایه‌داری را به طور کامل درهم کوبد.

البته، برنشتاین نتیجه‌گیری‌های دیگری نیز دارد. برنشتاین به ما پاسخ می‌دهد که اگر توسعه‌ی دموکراسی به وخامت آشتی‌ناپذیری سرمایه‌داری و نه تخفیف آن منجر می‌شود بنابراین "سوسیال دموکراسی، برای آن که از دشوارتر شدن وظیفه‌اش جلوگیری کند می‌باید

با تمام قوا مانع انجام اصلاحات اجتماعی و گسترش نهادهای دموکراتیک شود" (صفحه ۷۱). در حقیقت، این درست بود اگر که سوسیال دموکراسی مذاقی چون خرده بورژوازی داشت، که کار بیهوده‌ی دست‌چین کردن جوانب خوب تاریخ و دور انداختن جوانب خوب و بد آن را می‌داشت. اما، حتی در این مورد، سوسیال دموکراسی می‌بایست "سعی به متوقف کردن" کل سرمایه‌داری می‌کرد زیرا شکی نیست که سرمایه‌داری شرّی است که تمامی موانع در راه سوسیالیسم را در خود جا داده است. اما، سرمایه‌داری بجز ایجاد موانع در راه سوسیالیسم امکانات تحقق آن را نیز فراهم می‌آورد. همین را در مورد دموکراسی نیز می‌توان گفت.

اگر دموکراسی برای بورژوازی غیر ضروری یا مضر شده، برعکس برای طبقه‌ی کارگر لازم و واجب شده است. برای طبقه‌ی کارگر، دموکراسی ضروری است زیرا ابزارهای سیاسی (دولت خودمختار، حق انتخاب و غیره) که به صورت نقطه‌ی اتکای پرولتاریا در تبدیل جامعه‌ی بورژوایی عمل می‌کنند را فراهم می‌آورد. دموکراسی برای طبقه‌ی کارگر ضروری است زیرا تنها در خلال تمرین حقوق دموکراتیک خود و در مبارزه برای دموکراسی است که پرولتاریا به منافع طبقاتی و وظیفه‌ی تاریخی خود آگاهی می‌یابد.

به طور خلاصه، دموکراسی ضروری است نه بدان خاطر که کسب قدرت سیاسی توسط پرولتاریا را غیر ضروری می‌سازد بلکه بدان دلیل که آن را ضروری و ممکن می‌کند. هنگامی که انگلس در مقدمه‌ی "مبارزه‌ی طبقاتی در فرانسه" بر لزوم استفاده از مبارزه‌ی قانونی در برابر برپایی باریکاردها اصرار می‌ورزید او نه مسئله‌ی کسب قدرت سیاسی بلکه

مبارزه‌ی روزمره‌ی معاصر را مد نظر داشت و این از هر سطر این مقدمه فهمیده می‌شود. در این مقدمه او قصد نداشت رویکرد پرولتاریا در برابر دولت سرمایه‌داری برای کسب قدرت سیاسی را مورد بحث قرار دهد، بلکه صرفاً رهنمودهایی به پرولتاریای تحت سلطه و نه پرولتاریای پیروز ارائه می‌داد.

از سوی دیگر، جمله‌ی معروف مارکس درباره‌ی مسئله‌ی زمین در انگلستان (برنشتاین زیاد به این جمله تکیه می‌کند) که اعلام می‌دارد: "احتمالاً ما با خرید املاک از زمین‌داران راحت‌تر موفق می‌شویم" (۷) - به موضع پرولتاریا بعد و نه قبل از پیروزی‌اش اشاره دارد، زیرا به روشنی مسئله‌ی خرید اموال طبقه‌ی حاکم تنها پس از آن که کارگران در قدرت قرار گرفتند می‌تواند مطرح شود. امکان مورد نظر مارکس به معنای اعمال انفعالی دیکتاتوری پرولتاریا و جایگزینی این دیکتاتوری با اصلاحات اجتماعی سرمایه‌داری نیست. مارکس و انگلس شکی در مورد کسب قدرت سیاسی توسط طبقه‌ی کارگر نداشتند. به این ترتیب، چیزی برای برنشتاین باقی نمی‌ماند که مرغ‌دانی پارلمانتاریسم بورژوایی را به مثابه‌ی ارگانی برای تحقق دشوارترین تحول اجتماعی تاریخ، یعنی گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به سوسیالیسم، در نظر گیرد.

برنشتاین تئوری خود را با هشدار به پرولتاریا نسبت به کسب قدرت زودهنگام پیش می‌نهد. طبق عقیده‌ی برنشتاین، این بدان معناست که پرولتاریا باید جامعه‌ی بورژوایی را در شرایط فعلی‌اش به خود واگذارد و خود رنج شکستی دهشتناک را تحمل کند. اگر پرولتاریا به قدرت برسد، می‌تواند این جمع‌بندی "عملی" را از تئوری برنشتاین داشته باشد: بروید و آسوده بخوابید. تئوری برنشتاین پرولتاریا را در حساس‌ترین لحظه‌ی

مبارزه به بی عملی و خیانت منفعلانه به آرمان خود محکوم می‌کند. برنامه‌ی ما ورق پاره‌ای بیش نخواهد بود اگر در تمام وقایع و در تمام لحظات مبارزه در خدمت ما نباشد و با کارآمدی‌اش و نه ناکارآمدی‌اش به ما کمک کند. اگر برنامه‌ی ما حاوی فرمول تحول تاریخی جامعه از سرمایه‌داری به سوسیالیسم است، باید در تمامی بنیان‌های خاص خودش مراحل گذار این تحول را نیز فرمول‌بندی کند و در نتیجه باید قادر باشد که برای پرولتاریا مشخص نماید که عمل منطبق با هر لحظه‌ی تاریخی در راه رسیدن به سوسیالیسم چه می‌باشد. برای پرولتاریا نمی‌تواند لحظه‌ای وجود داشته باشد که برنامه‌اش را به فراموشی سپارد یا آن که برنامه‌اش او را فراموش کند.

علاً، این موضوع در این واقعیت متجلی می‌شود که، تصور زمانی که پرولتاریا بنا به نیروی سیر حوادث به قدرت می‌نشیند ولی در شرایطی نیست که اقدامات معینی برای تحقق برنامه‌اش - اقدامات دوره‌ی گذار به سوسیالیسم - اتخاذ کند و یا آن که از نظر اخلاقی ملزم به انجام این کار نیست، ناممکن است. پشت این عقیده که در هر لحظه‌ی دیکتاتوری پرولتاریا، برنامه، سوسیالیستی می‌تواند به کناری گذاشته شود، این عقیده پنهان است که برنامه‌ی سوسیالیستی کلاً و در همه حال غیر قابل تحقق است.

خوب، اگر اقدامات دوره‌ی گذار پیش هنگام باشد آن وقت چه اتفاق خواهد افتاد؟ این پرسش انبوهی از ایده‌های نادرست درباره‌ی مسیر واقعی تحول سوسیالیستی را در خود نهفته دارد.

در گام نخست، قبضه‌ی قدرت سیاسی به وسیله‌ی پرولتاریا، و یا به عبارت دیگر به وسیله‌ی طبقه‌ی بزرگ مردمی، به طور مصنوعی خلق

نمی‌شود. این تحول مبتنی بر پیش شرط‌هایی است (به‌استثنای مورد کمون پاریس پرولتاریا قدرت را پس از مبارزه‌ای آگاهانه به‌دست نیاورد بلکه قدرت مانند گنج بادآورد رها شده‌ای به‌دامان پرولتاریا افتاد). این پیش شرط‌ها عبارتند از درجه‌ی معینی از تکامل روابط اقتصادی و سیاسی. در این‌جا تفاوتی اساسی بین مفهوم کودتای بلانکیستی که به‌وسیله‌ی "اقلیت فعال" و مانند شلیک یک تپانچه - و همیشه نابهنگام - عمل می‌کند و کسب قدرت سیاسی به‌وسیله‌ی توده‌های عظیم مردم آگاه که تنها می‌تواند محصول فروپاشی جامعه‌ی بورژوایی باشد و مشروعیت اقتصادی و سیاسی حاصل از ظهور به‌هنگامش را با خود دارد، احساس می‌شود.

بنابراین، اگر از نقطه‌نظر اثر سیاسی کسب قدرت به‌وسیله‌ی کارگر نمی‌تواند "بسیار زود هنگام" محقق شود اما از نقطه‌نظر حفظ قدرت، انقلاب زودرس، که حساسیت همیشگی برنشتاین را برمی‌انگیزد، همواره چون شمشیر داموکلس ما را تهدید می‌کند. به‌دو دلیل، نه دعا و نه التماس، نه وحشت و نه انبوه درد و رنج، اثری ندارد.

نخست، تصور آن‌که تحولی به‌عظمت‌گذار از جامعه‌ی سرمایه‌داری به‌جامعه‌ی سوسیالیستی به‌خیر و خوشی انجام می‌شود، تصوری باطل است. چنین تصوری به‌معنای مقبولیت دادن به‌مفاهیمی است که به‌وضوح بلانکیستی هستند. تحول سوسیالیستی مستلزم نبردی طولانی و سهمگین است که در طی آن احتمال دارد که پرولتاریا بیش از یک بار به‌پس‌رانده شود، به‌طوری‌که از نقطه‌نظر نتیجه‌ی نهایی مبارزه، تصاحب قدرت به‌وسیله‌ی پرولتاریا برای نخستین بار لزوماً "بسیار زود هنگام" خواهد بود.

دوم آن‌که غیر ممکن است که از کسب "زود هنگام" قدرت به وسیله‌ی پرولتاریا جلوگیری کرد، دقیقاً بدان علت که حملات "زود هنگام" پرولتاریا عواملی را به وجود می‌آورد که در حقیقت بسیار مهم‌اند و شرایط سیاسی را برای پیروزی نهایی فراهم می‌آورند. در جریان بحرانی که همراه با کسب قدرت رخ می‌دهد- در جریان نبردهای سهمگین و طولانی- پرولتاریا درجه‌ای از بلوغ سیاسی را کسب می‌کند که به او اجازه می‌دهد دیر یا زود انقلاب را به پیروزی قطعی رهنمون سازد. بنابراین، این حملات "زود هنگام" پرولتاریا علیه قدرت دولتی به خودی خود عوامل تاریخی هستند که نقطه‌ی پیروزی قطعی را تحریک و تعیین می‌کنند. اگر از این دیدگاه به مسئله بنگریم روشن خواهد شد که ایده‌ی کسب قدرت سیاسی "زود هنگام" به وسیله‌ی طبقه‌ی کارگر تنها یک ایده‌ی جدلی و غیر منطقی است که از درک مکانیکی از تکامل جامعه و قرار دادن پیروزی مبارزه‌ی طبقاتی در نقطه‌ی تعیین شده‌ای خارج و مستقل از مبارزه‌ی طبقاتی برمی‌خیزد.

از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر به جز از طریق "زود هنگام" نمی‌تواند قدرت سیاسی را کسب کند، از آن‌جا که طبقه‌ی کارگر یک یا چند بار ملزم به کسب قدرت "بسیار زود هنگام" بدون آن‌که بتواند خود را برای دائم در قدرت نگه دارد می‌باشد، مخالفت با کسب قدرت "زود هنگام" در بطن خود چیزی نمی‌تواند باشد جز مخالفت با تلاش پرولتاریا برای تصاحب قدرت دولتی. همان‌طور که همه‌ی راه‌ها به رم ختم می‌شود و ما نیز به‌طور منطقی به این نتیجه می‌رسیم، پیشنهاد تجدیدنظرطلبانه برای چشم‌پوشی از هدف نهایی جنبش سوسیالیستی در واقع چیزی نیست جز توصیه‌ای برای چشم‌پوشی از خود جنبش سوسیالیستی.

فصل نهم

واژگونی

تجدید نظر طلبی برنشتاین در سوسیال دموکراسی با ترک تئوری واژگونی سرمایه دار آغاز شد. اما این تئوری سنگ بنای سوسیالیسم علمی است. با رد این تئوری، برنشتاین تمام دکترین سوسیالیسم را نیز رد می کند. در جریان این بحث، او مواضع سوسیالیستی را یکی پس از دیگری رد می کند تا بتواند مدعای نخست خود را ثابت کند.

بدون واژگونی سرمایه داری سلب مالکیت از طبقه ی سرمایه دار غیر ممکن خواهد بود. بنابراین، برنشتاین از سلب مالکیت چشم می پوشد و تحقق مرحله ای "اصل تعاونی" را به عنوان هدف جنبش کارگری برمیگزیند.

اما سیستم تعاونی بدون تولید سرمایه داری نمی تواند وجود داشته باشد. بنابراین، برنشتاین سوسیالیستی شدن تولید را رد می کند و صرفاً اصلاح کردن تجارت و تشکیل تعاونی های مصرف را پیشنهاد می کند.

اما تحول جامعه از طریق تعاونی های مصرف حتی با استفاده از ابزارهایی چون اتحادیه ها با روند توسعه ی واقعی جامعه ی سرمایه داری ناسازگار است. بنابراین، برنشتاین درک ماتریالیستی از تاریخ را نیز به کنار

می‌نهد.

اما این درک از روند توسعه‌ی اقتصادی با تئوری مارکسیستی ارزش اضافی ناسازگار است. بنابراین، برنشتاین از تئوری ارزش و ارزش اضافی و به‌همین طریق از تمام سیستم اقتصادی کارل مارکس چشم‌پوشی می‌کند.

اما مبارزه‌ی پرولتاریا بدون هدف نهایی معین و بدون پایه‌ی اقتصادی موجود در جامعه‌ی فعلی نمی‌تواند انجام شود. بنابراین برنشتاین مبارزه‌ی طبقاتی را کنار می‌گذارد و از آشتی با لیبرالیسم بورژوایی سخن می‌گوید.

اما در جامعه‌ی طبقاتی، مبارزه‌ی طبقاتی پدیده‌ای طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است. بنابراین، برنشتاین حتی موجودیت طبقات در جامعه را انکار می‌کند. به‌زعم او، بورژوازی از لحاظ سیاسی براساس منافع اقتصادی درونی، خود را به‌صورت گروهی مجزا در نمی‌آورد بلکه این فشارهای خارجی از بالا و پایین است که باعث آن می‌شود که بورژوازی به‌صورت یک گروه عمل کند.

اما اگر پایه‌ای اقتصادی برای مبارزه‌ی طبقاتی وجود ندارد و در نتیجه اگر طبقاتی در جامعه وجود ندارد، نه تنها آینده بلکه گذشته‌ی مبارزه‌ی پرولتاریا علیه بورژوازی نیز ناممکن بوده و سوسیال دموکراسی و موفقیت‌هایش نیز مطلقاً غیرقابل فهم است و یا آن‌که تنها به‌این طریق درک خواهند شد که این موفقیت‌ها نتیجه‌ی فشار سیاسی دولت است. بدین معنا که آن‌ها نه نتیجه‌ی طبیعی تکامل تاریخی بلکه نتیجه‌ی تصادفی سیاست هوهنزولرن^(۸) و نه فرزند مشروع جامعه‌ی سرمایه‌داری که طفل حرام‌زاده‌ی ارتجاع هستند. از این منظر، به‌دلیلی کاملاً منطقی، برنشتاین

از درک ماتریالیستی تاریخ در می‌گذرد و به دیدگاه Frankfurter Zeitung و Vossische Zeitung ملحق می‌شود.

پس از رد نقد سوسیالیستی از جامعه‌ی سرمایه‌داری برای برنشتاین آسان خواهد بود که اوضاع فعلی را - حد اقل به صورتی کلی - بر وفق مراد ببیند. برنشتاین عجله‌ای ندارد. او کشف می‌کند که در اوضاع فعلی آلمان ارتجاع چندان قدرتمند نیست و این که "در کشورهای اروپای غربی نمی‌توان از ارتجاع سیاسی سخن گفت"، و نیز این که در کشورهای غربی "رویکرد طبقات بورژوا نسبت به جنبش سوسیالیستی حداکثر رویکردی دفاعی و نه سرکوب‌گرانه است"،^(۱) وضع کارگران نه تنها بدتر نشده بلکه در حال بهبود نیز است. در حقیقت، از لحاظ سیاسی، بورژوازی مترقی و از لحاظ اخلاقی سلامت نفس دارد. ما نمی‌توانیم از ارتجاع سرکوب سخن بگوییم. در بهترین دنیای ممکن چیزی از این بهتر نمی‌شود....

بنابراین، برنشتاین مسیر را به‌طور منطقی پله پله طی می‌کند. او با چشم‌پوشی از هدف نهایی و حفظ جنبش مفروض آغاز می‌کند اما از آن‌جا که هیچ جنبش سوسیالیستی بدون یک هدف سوسیالیستی نمی‌تواند وجود داشته باشد او در پایان به نفی جنبش می‌رسد.

و بدین طریق، درک برنشتاین از سوسیالیسم به‌طور کامل واژگون می‌شود. برای او ساختار باشکوه و منظم اندیشه‌ی سوسیالیستی به‌سطل زباله‌ای تبدیل می‌شود که در آن ته مانده‌های دیگر سیستم‌ها و بخش‌هایی از اندیشه‌های ذهن‌های گوناگون درشت و ریز مأوایی پیدا می‌کنند. مارکس و پرودن، لئون فون باخ و فرانس اوپنهایم، فردریش

البرت لانتز و کانت، هرپر و کوپوویچ و ر. ریترفون نیوپاور، هرکنر، و شولتز - گاورنیتز، لاسال و پروفیسور ژولیوس ولف: همه‌ی این‌ها به‌نحوی در سیستم برنشتاین نقش بازی می‌کنند. او از هر یک از این‌ها اندکی برمی‌گیرد. و البته هیچ چیز شگفت‌آوری در این کار وجود ندارد، زیرا هنگامی که او سوسیالیسم علمی را ترک می‌گوید درواقع آن محور فکری که واقعیت‌های منفرد به‌کلیتی ارگانیک از درک منسجم جهان تبدیل می‌شوند را از دست می‌دهد.

دکترین او، مرکب از بخش‌هایی از همه‌ی سیستم‌های ممکن، در نگاه اول فارغ از هرگونه پیش‌داوری به‌نظر می‌رسد زیرا برنشتاین صحبت از "علم حزبی"، یا اگر دقیق‌تر بگوییم، صحبت از "علم طبقاتی" را به‌اندازه‌ی صحبت از لیبرالیسم طبقاتی یا اخلاقیات طبقاتی دوست ندارد. او فکر می‌کند موفقیتش در گرو بیان علمی انسانی، کلی، انتزاعی، لیبرالیسم انتزاعی، و اخلاقیات انتزاعی است. اما از آن‌جا که جامعه‌ی واقعی از طبقاتی ساخته شده که منافع‌شان، آرمان‌ها و درکشان صد و هشتاد درجه با هم اختلاف دارد یک علم انسانی در رابطه با مسائل اجتماعی، لیبرالیسم انتزاعی، و اخلاقیات انتزاعی در حال حاضر توهم و اتوپایی بیش نیست. علم، دموکراسی و اخلاقیاتی که از نظر برنشتاین کلی و انسانی است چیزی نیستند به‌جز علم حاکمان، دموکراسی حاکمان، اخلاقیات حاکمان و یا به‌عبارت بهتر علم بورژوازی، دموکراسی بورژوازی و اخلاقیات بورژوازی.

هنگامی که برنشتاین دکترین اقتصادی مارکس را رد می‌کند تا به‌آموزه‌های برتانو، بوهم - بارک، جه و ونز، سای و ژولیوس ولف ایمان آورد، او پایه‌ی علمی رهایی طبقه‌ی کارگر را با توجیهات بورژوازی

عوض می‌کند. هنگامی که او از خصلت کلی انسانی لیبرالیسم سخن می‌گوید و سوسیالیسم را به‌گونه‌ای از لیبرالیسم تبدیل می‌کند، جنبش سوسیالیستی را (به‌طور کلی) از خصلت طبقاتی و در نتیجه از محتوای تاریخی آن محروم می‌کند و بالعکس طبقه‌ای که لیبرالیسم را در تاریخش معرفی می‌کند، یعنی بورژوازی را، به‌عنوان مدافع منافع کلی انسانی به‌رسمیت می‌شناسد.

هنگامی که او علیه "آماده سازی عوامل مادی به‌درجه‌ای از یک نیروی قدرتمند تحول" به‌نبرد برمی‌خیزد، هنگامی که او علیه به‌اصطلاح "تحقیر ایده‌آل‌ها" که به‌نظر او بر سوسیال دموکراسی سیطره دارد اعتراض می‌کند، هنگامی که او بر خود فرض می‌داند که در حمایت از ایده‌آلیسم و اخلاقیات سخن گوید، هنگامی که در همان زمان علیه منشاء تولد اخلاقی دوباره‌ی پرولتاریا که مبارزه‌ی طبقاتی انقلابی اوست، می‌ایستد، او تنها برای طبقه‌ی کارگر از اکسیر اخلاقیات بورژوازی موعظه می‌کند که چیزی نیست جز سازش با نظم موجود اجتماعی و تبدیل امیدهای پرولتاریا به‌فراموش‌خانه‌ی صور خیالی اخلاقیات بورژوازی.

هنگامی که او تیزترین پیکان‌هایش را علیه سیستم دیالکتیکی ما پرتاب می‌کند، در واقع به‌شیوه‌ی خاص تفکر پرولتاریای آگاه در مبارزه برای آزادی حمله می‌کند. این تلاشی برای شکستن شمشیری است که به‌پرولتاریا کمک کرده تا تاریکی آینده‌اش را بشکافد. این تلاشی است برای درهم شکستن سلاح فکری است که پرولتاریا به‌وسیله‌ی آن توانسته است بر بورژوازی فائق آید، گرچه هنوز از لحاظ مادی زیر یوغ بورژوازی است زیرا این سیستم دیالکتیکی ماست که به‌طبقه‌ی کارگر موقتی بودن این یوغ را نشان داده است و با آنان اجتناب‌ناپذیر بودن پیروزی‌شان را

اثبات کرده است و هم اکنون نیز انقلابی در حوزه‌ی تفکر را سبب شده است. نتیجه‌ی منطقی وداع گفتن به سیستم دیالکتیکی ما و در عوض متوسل شدن به روش نوسانی مشهور که پر است از الفاظ و عبارات "از سوی دیگر - از سوی دیگر"، "بله - اما"، "گرچه - اما"، "کم - بیش"، و غیره، آن است که برنشتاین به آن شیوه از تفکر دست می‌یازد که متعلق به بورژوازی در حال زوال و بازتاب حقیقی فکری موجودیت بورژوازی و فعالیت سیاسی بورژوازی در مرحله‌ی زوال خویش است. "از سوی دیگر - از سوی دیگر"، "بله - اما" گویی‌های بورژوازی تا حد قابل توجهی شبیه روش تفکر برنشتاین است که بارزترین و قطعی‌ترین دلیل برای بورژوایی بودن ماهیت درک برنشتاینی از جهان است.

برنشتاین همچنین واژه‌ی "بورژوا" را نه به عنوان بیان طبقاتی یک موضوع بلکه به صورت یک مفهوم اجتماعی کلی مورد استفاده قرار می‌دهد. در سیر منطقی خویش تا پایان علاوه بر تعویض علم، سیاست، اخلاقیات و روش تفکرش، برنشتاین زبان تاریخی پرولتاریا را نیز با زبان بورژوازی عوض می‌کند. هنگامی که او بدون هیچ تمایزی اصطلاح "شهروند" را برای رجوع به بورژوازی و نیز پرولتاریا به کار می‌گیرد او قصد دارد که به انسان به صورت موجودی کلی رجوع کند. او انسان کلی را با بورژوا و جامعه‌ی انسانی را با جامعه‌ی بورژوایی مترادف می‌گیرد.

فصل دهم

اپورتونیسیم در تئوری و عمل

کتاب برنشتاین از اهمیت زیادی برای جنبش کارگری آلمان و جهان برخوردار است. این کتاب نخستین تلاش برای ایجاد پایه‌ای تئوریک برای جریان‌ات اپورتونیستی رایج در سوسیال دموکراسی است.

ممکن است گفته شود که اگر نشانه‌های جسته گریخته‌ی اپورتونیسم در زمان پرداخت یارانه به کشتی‌های بخاری را در نظر بگیریم، نتیجه خواهیم گرفت که این جریان‌ات برای مدت مدیدی در جنبش ما وجود داشته‌اند. اما تنها از ۱۹۸۰ و الغای قوانین ضد سوسیالیستی است که گرایش اپورتونیستی با خصلت روشن و تعریف شده‌ای ظاهر شده است. "سوسیالیسم دولتی" ولمار^(۹)، رای به بودجه باواریا، "سوسیالیسم کشاورزی" آلمان جنوبی، سیاست جبران هاین، موضع شپیل^(۱۰) درباره‌ی تعرفه‌ها و نظامی‌گری، نقاط برجسته‌ی تکامل عمل اپورتونیست‌های ما است.

بیش از هر چیز چه چیزی از این عملکرد به چشم می‌آید؟ یک خصومت جدی با "تئوری". این کاملاً طبیعی است زیرا "تئوری" ما، که همان اصول سوسیالیسم علمی است، محدودیت‌های روشن و مشخصی

بر فعالیت عملی اعمال می‌کند تا آن‌جا که اهداف این فعالیت، ابزار مورد استفاده برای نیل به این اهداف و روش اتخاذ شده در فعالیت را از نظر دور نمی‌کند. کاملاً طبیعی است که افرادی را که به دنبال نتایج "عملی" فوری دوان هستند دوست دارند، که خود را از چنین قید و بندهایی رها کنند و عمل خود را مستقل از "تئوری" ما به پیش برند.

اما هر تلاشی که برای کاربردی کردن این دیدگاه در عالم واقعیت به کار گرفته شده منجر به مردود اعلام کردن آن شده است. سوسیالیسم دولتی، سوسیالیسم کشاورزی، سیاست جبران، مسئله‌ی ارتش، همگی شکست‌هایی در پرونده‌ی اپورتونیست‌های ما است. روشن است که اگر این جریان بخواهد خود را حفظ کند باید اصول تئوری ما را از بین ببرد و تئوری خود را ساخته و پرداخته سازد. کتاب برنشتاین دقیقاً تلاشی در این جهت است. به همین خاطر است که همه‌ی اپورتونیست‌های حزب در اشتوتگارت فوراً خود را به دور پرچم برنشتاین متشکل کردند. اگر وجود جریان‌های اپورتونیستی در فعالیت عملی حزب ما پدیده‌ای کاملاً طبیعی هستند که در پرتو شرایط خاص فعالیت ما و تکامل آن توضیح داده می‌شوند، تئوری برنشتاین نیز به عنوان تلاشی برای متشکل کردن این جریان‌ها در پشت سر یک بیان تئوریک کلی و ساخته و پرداخته کردن تئوری خاص خود و درهم شکستن سوسیالیسم علمی کم از آن طبیعی نیست. و نیز به همین دلیل است که انتشار عقاید برنشتاین باید به عنوان تست تئوریک اپورتونیسم و نخستین تلاش برای یافتن مشروعیت علمی تلقی شود.

نتیجه‌ی این تست چه بود؟ ما نتیجه را مشاهده کرده‌ایم؛ اپورتونیسم در موقعیتی نیست که بتواند یک تئوری ایجابی که انتقاد را تاب آورد خلق

کند. نهایت آن‌چه که اپورتونیسیم می‌تواند انجام دهد حمله به تئزهای گوناگون و منفرد تئوری مارکسیستی است، و از آن‌جا دکترین مارکسیستی بنای مستحکمی را به وجود آورده است، اپورتونیسیم امیدوار است که با این کار در تمام سیستم از شالوده تا بالا لرزه‌ای اندازد.

این نشان می‌دهد که عمل اپورتونیستی اساساً با مارکسیسم آشتی‌ناپذیر است. اما این همچنین اثبات می‌کند که اپورتونیسیم به‌طور کلی با سوسیالیسم (جنبش سوسیالیستی) نیز ناسازگار است و گرایش درونی آن به دنبال هل دادن جنبش کارگری در مسیر بورژوازی است، و آن که اپورتونیسیم در پی فلج کردن مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریاست. از لحاظ تاریخی، مبارزه‌ی تاریخی به‌وضوح ربطی به دکترین مارکسیستی ندارد زیرا پیش از مارکس و مستقل از او، جنبش‌های کارگری و انواع گوناگونی از دکترین‌های سوسیالیستی که هر یک بیان‌تئوریک با شرایط زمانه‌ی خود را داشتند و نیز مبارزه‌ی طبقه‌ی کارگر برای رهایی وجود داشته است. تا قبل از مارکس، تئوری‌هایی که سوسیالیسم را بر مفهوم اخلاقی عدالت و بر مبارزه علیه شیوه‌ی تولید و مفهوم آشتی‌ناپذیری طبقاتی به‌صورت آشتی‌ناپذیری بین فقرا و ثروتمندان و تلاش برای چسباندن "اصل تعاونی" در اقتصاد سرمایه‌داری - همه‌ی آن چیزهای قشنگی که در دکترین برنشتاین یافت می‌شود - وجود داشته‌اند. این تئوری‌ها، در زمان خود، علیرغم ضعفشان تئوری‌های مؤثری برای مبارزه‌ی طبقاتی پرولتاریا بودند. این تئوری‌ها مانند کفش‌های جادویی دوران کودکی پرولتاریا بودند که به‌یمن آن‌ها پرولتاریا راه رفتن بر صحنه‌ی تاریخ را آموخت.

اما تکامل مبارزه‌ی طبقاتی و بازتاب آن بر شرایط اجتماعی، به‌کنار

گذاردن این تئوری‌ها و ایجاد اصول سوسیالیسم علمی منجر شد. پس از آن، حد اقل در آلمان، هیچ سوسیالیسمی خارج از سوسیالیسم مارکسیستی و هیچ مبارزه‌ی طبقاتی سوسیالیستی خارج از سوسیال دموکراسی وجود نداشته است. از آن پس، سوسیالیسم و مارکسیسم، مبارزه‌ی پرولتاریا برای رهایی و سوسیال دموکراسی، معادل هم بوده‌اند. به همین دلیل بازگشت به تئوری‌های سوسیالیستی ماقبل مارکسیستی نمی‌تواند به معنای بازگشت به کفش‌های جادویی دوران کودکی پرولتاریا باشد، این، بازگشت به دم‌پایی‌های کوچک و مندرس بورژوازی است.

تئوری برنشتاین، نخستین، و در همان زمان، آخرین تلاش برای فراهم کردن پایه‌ای تئوریک برای اپورتونیزم بود. آخرین تلاش است زیرا در سیستم برنشتاین اپورتونیزم تا سرحد ممکن - به‌طور سلبی تا کنارگذاری سوسیالیسم علمی و به‌طور ایجابی تا قطار کردن هر جزء ممکن آشفتگی تئوریکی - پیش رفته است. در کتاب برنشتاین، اپورتونیزم به نقطه‌ی اوج تکامل تئوریکی خود دست یافته است و به نتیجه‌ی نهایی خود رسیده است (درست مانند تکامل علمی آن با موضع اتخاذ شده به وسیله‌ی شپیل درباره‌ی مسئله نظامی‌گری).

دکترین مارکسیستی نه تنها نمی‌تواند اپورتونیزم را به‌طور تئوریکی رد کند بلکه می‌تواند اپورتونیزم را به بیان یک پدیده‌ی تاریخی در تکامل حزب توضیح دهد. در حقیقت، حرکت رو به جلوی پرولتاریا به سوی پیروزی نهایی در مقیاس جهانی "چیز ساده‌ای" نیست. خصلت عجیب این جنبش دقیقاً در این واقعیت نهفته است که برای نخستین بار در تاریخ، توده‌های مردم تصمیم گرفته‌اند که در مخالفت با طبقات حاکم اراده‌ی خود را تحمیل کنند، اما آن‌ها باید این اراده را خارج از جامعه‌ی حاضر و

ورای جامعه‌ی موجود اعمال کنند. توده‌ها می‌توانند این اراده را تنها در مبارزه‌ی پیوسته علیه نظم موجود شکل دهند. همبستگی توده‌های بزرگ مردم با هدفی ورای نظم اجتماعی موجود، یکی شدن مبارزه‌ی روزمره با تحول عظیم جهانی - که وظیفه‌ی جنبش سوسیال دموکراتیک است - که باید بطور منطقی تکامل خود را در گذر از بین دو مهلکه - ترک خصلت توده‌وار حزب یا ترک هدف نهایی آن و فرو غلتیدن به بورژوافرمیسم، فرقه‌گرایی، آنارشیسیم و اپورتونیسیم - بیابد.

بیش از نیم قرن پیش، دکترین مارکسیستی در زرادخانه تئوریک خود سلاح‌های مؤثری علیه این دو جبهه را فراهم کرده است. اما چون جنبش ما یک جنبش توده‌ای است و از آنجا که خطرات تهدیدکننده‌ی آن نه از مغز انسانی که از شرایط اجتماعی منتج می‌شود دکترین مارکسیستی نمی‌تواند پیشاپیش و برای همیشه علیه گرایشات آنارشستی و اپورتونیستی به ما اطمینان خاطر بدهد. غلبه بر اپورتونیسم تنها در گذر ما از حوزه‌ی تئوری به حوزه‌ی عمل حاصل می‌شود اما فقط با کمک سلاح‌هایی که مارکس برای ما فراهم کرده است.

نیم قرن پیش، مارکس نوشت: "انقلابات بورژوایی، مانند انقلابات سده‌ی هیجدهم، به سرعت از موفقیتی به موفقیت دیگر می‌شتابند، صحنه‌های نمایش روی دست هم می‌زنند، به نظر می‌رسد که انسان‌ها و اشیاء با الماس‌های درخشان تزئین شده‌اند، جنبه‌ی روحی غالب است، اما این‌ها زودگذرند، به سرعت به اوج خویش می‌رسند و سپس جامعه پیش از آن که بیاموزد چگونه محصول دوره‌ی هیجان تب‌آلود خود را تصاحب کند به غشی طولانی، حاصل از واکنش عصبی، می‌افتد.

انقلابات پرولتاریایی، برعکس، مانند انقلاباتی که در سده‌ی نوزدهم

رخ داد، پیوسته از خود انتقاد می‌کنند، پیوسته خود را در میانه‌ی راه متوقف می‌کنند و به آن چه به نظر انجام شده باز می‌گردند تا از نو آغاز کنند و با خشونت بی رحمانه لب به تحقیر کارهای نیمه‌کاره و ضعف و خردی تلاش‌های اولیه‌ی خود بکشایند، به نظر می‌آید آنان رقیب را تنها به زمین می‌افکنند تا او را قادر سازند که از زمین نیرویی تازه بازستاند و با قامتی غول‌آسا تر علیه آنان به پا خیزد، پیوسته در دهشتی حاصل از بزرگی غول‌آسا و مبهم اهداف خویش عقب می‌نشینند تا آن که آن وضعیت در رسد که تمامی عقب‌نشینی را غیرممکن کند و شرایط خود به فریاد آید که: "گلزار همین جاست، اینجا است که باید دست افشانند."^(۱) این توصیف، حتی پس از ابداع سوسیالیسم علمی نیز صحت دارد. جنبش پرولتاریایی حتی در آلمان هنوز سوسیال دموکراتیک نشده و نیز در چشم برهم زدنی این چنین نمی‌شود اما این جنبش دارد بیشتر سوسیال دموکراتیک می‌شود و به طور پیوسته‌ای بر انحرافات افراطی آنارشیسم و اپورتونیسم که تنها مراحل معینی از فرایند تکامل سوسیال دموکراسی را تشکیل می‌دهند غلبه می‌کند.

به همین دلایل، باید گفت که چیز عجیب نه ظهور یک جریان اپورتونیستی در حزب که ضعف و ناتوانی آن است. هنگامی که

۱- Hic Rhodus, hic salta! این عبارتی است که در پاسخ به فردی که لاف می‌زد که از روی جزیره‌ی رودس پریده است گفته می‌شود و برای آن معادل فارسی "این گوی است و این میدان" را می‌توان قرار داد. این عبارت برای بار اول به وسیله‌ی هگل در پیشگفتار او بر فلسفه حق به کار گرفته شد. این عبارت استعاره است که در آن واژه‌ی یونانی رودس (Rhodos) می‌تواند هم به معنای جزیره رودس (Rhodes) و نیز به معنای گل سرخ باشد.

اپورتونیسیم خود را در موارد پراکنده‌ی فعالیت عملی حزب نشان می‌داد، می‌شد تصور کرد که آن دارای اساسی جدی است اما اکنون که اپورتونیسیم چهره‌ی خود را در کتاب برنشتاین نشان می‌دهد نمی‌توان فریادی توأم با شگفتی سر نداد.

"چه؟ این تمام آن‌چه بود که برای گفتن داشتید؟" نه شبیحی از یک فکر تازه! نه حتی یک ایده که به وسیله‌ی مارکسیسم در چند دهه‌ی پیش، رد، درهم شکسته و با خاک یکسان نشده باشد!

کافی است تا اپورتونیسیم سخن بگوید تا ثابت کند که چیزی برای گفتن ندارد. در تاریخ حزب ما، اهمیت کتاب برنشتاین فقط در همین است.

بنابراین، گر چه برنشتاین به شیوه‌ی تفکر پرولتاریایی انقلابی، به دیالکتیک و به درک ماتریالیستی از تاریخ وداع می‌گوید اما باید از این‌ها به خاطر فراهم کردن شرایط تلطیف شده‌ای که ارتدادش را سهل‌تر می‌کند ممنون باشد زیرا تنها دیالکتیک و درک ماتریالیستی از تاریخ است که با بزرگ‌منشی برنشتاین را ابزار ناآگاه و از پیش محکوم شده‌ای توصیف می‌کند که به وسیله‌ی آن طبقه‌ی کارگر در حال خیزش ضعف آنی خود را آشکار می‌کند، اما پس از نگاهی دقیق‌تر، تحقیرآمیز و مغرور آن را به کناری می‌افکند.

توضیحات

(صفحه ۱۳) ۱- فردیناند لاسال (۱۸۶۴ - ۱۸۲۵): بنیان‌گذار حزب سوسیال دموکرات آلمان، در ۱۸۶۲ در مخالفت با مارکسیسم تئوری خود را عرضه کرد. او معتقد بود که جامعه بورژوایی شرایط را برای تکامل نامحدود افراد و نیروهای مولد آنان فراهم او می‌گفت که آرمان پرولتاریا همان آرمان بشریت است و سلطه‌ی سیاسی آن درجه‌ی برتری از اخلاق، فرهنگ، و علم را خلق خواهد کرد. نگاه لاسال به دولت همان نگاه هگل بود و دولت را به صورت "تجمع افراد که قدرتی میلیون‌ها بار بزرگ‌تر از نیروی افراد مجزا تولید خواهد کرد" و "هدف دولت آموزش و گسترش آزادی در جامعه‌ی انسانی است." او معتقد بود که دولت می‌تواند آرمان پرولتاریا را بشنود و بنابراین انقلاب ضرورتی ندارد. لاسال در یک دوئل در ۱۸۶۴ کشته شد.

(صفحه ۱۴) ۲- ادوارد برنشتاین (۱۹۳۲ - ۱۸۵۰): سوسیال دموکرات آلمانی، در جریان تصویب قوانین ضد سوسیالیستی آلمان را ترک و نشریه‌ی سوسیال دموکرات را در سوئیس منتشر کرد. در ۱۸۸۸ از سوئیس اخراج شد و به لندن رفت و تا ۱۹۰۰ در آنجا ماند. او یکی از دوستان انگلس در سال‌های آخر عمر انگلس بود و به عنوان وصی ادبی

او منصوب شد. در سه دوره به عضویت پارلمان آلمان درآمد. در خلال جنگ اول جهانی در جناح پاسیفیست - سائریست قرار داشت. در ۱۹۱۶ حزب سوسیال دموکرات مستقل را تأسیس کرد اما در ۱۹۱۹ به حزب سوسیال دموکرات بازگشت. به عنوان پرچم‌دار اصلی اصلاح‌طلبی و تجدیدنظرطلبی در سوسیال دموکراسی آلمان شناخته می‌شود. از کتاب‌های معروف او سوسیالیسم تکاملی است که در آن تئوری عدم لزوم انقلاب و تحول تدریجی سرمایه‌داری به سوسیالیسم را ارائه کرد که شعار معروف آن "جنبش همه چیز، هدف نهایی هیچ" بود.

(صفحه ۳۰) ۳- کنراد اشمیت (۱۹۳۲ - ۱۸۶۳): سوسیال دموکرات آلمانی که با انگلس مکاتباتی داشت.

(صفحه ۳۲) ۴- سیدنی وب (۱۹۴۷ - ۱۸۶۳): بنیان‌گذار جامعه‌ی فایبان، به همراه همسرش بثاتریس کتاب‌های فراوانی درباره‌ی جنبش اتحادیه‌ای نوشت. در ۱۹۲۴ وزیر دولت حزب کارگر شد. او و همسرش از مدافعان استالینیسم در دهه ۱۹۳۰ بودند.

(صفحه ۶۰) ۵- ویلهلم ویتلینگ (۱۸۷۱ - ۱۸۰۸): یکی از نخستین نویسندگان پرولتری آلمان و هم‌رزم بلانکی. به عنوان یک هوادار سوسیالیسم اتوپیایی شناخته می‌شد که مورد انتقاد مارکس بود. او خود خیاط و از فعالان جنبش کارگری بود.

(صفحه ۶۷) ۶- لویی اگوست بلانکی (۱۸۸۱ - ۱۸۰۵): سوسیالیست انقلابی فرانسوی که ۳۳ سال از عمر ۷۶ ساله خود را در زندان گذراند. او به تئوری‌های تاریخی و اجتماعی یا اقتصادی اهمیتی نمی‌داد اما قلب و ذهن خود را مصروف انقلاب کارگری کرد. او معتقد به انجام انقلاب توسط یک گروه زبده و به شدت سازمان‌دهی شده‌ی

کارگران بود. در جریان کمون پاریس او به ریاست کمون برگزیده شد. در ۱۸۷۹ به عضویت پارلمان از بور دو انتخاب شد، اما دولت انتخاب او را به رسمیت نشناخت.

(صفحه ۸۲) ۷- کارل یوهان (۱۸۷۵ - ۱۸۰۵): اقتصاددان آلمانی که انگلس نظرات او را به تفصیل در مقدمه بر فقر فلسفه مارکس و مقدمه‌ی چاپ دوم جلد دوم سرمایه نقد کرده است. از مدافعان توسعه‌ی آلمان به سبک دولت یونکر و براساس سیاست‌های بورژوازی بود. او معتقد بود که تضاد بین کار و سرمایه می‌تواند از طریق اصلاحات دولت یونکر پروس حل شود. او هیچ‌گاه منشاء ارزش اضافی و تناقضات درونی سرمایه‌داری را درک نکرد و بحران‌های سرمایه‌داری را محصول پایین بودن مصرف می‌دانست. او به درستی معتقد بود که کشاورزی بدون هزینه کردن مواد اولیه، رانت ارضی را ایجاد می‌کند.

(صفحه ۸۷) ۸- هوهنزولون: خاندان سلطنتی آلمانی که از ۱۴۱۵ بر براندنبورگ و سپس بر کل پروس حکمروایی می‌کردند. در زمان حکومت فردریک اول (۱۷۱۳ - ۱۷۰۱) سرزمین‌های تحت سلطه‌ی این خاندان متحد و پادشاهی پروس نامیده شد. از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸، سلطنت هوهنزولرن بر امپراطوری آلمان فرمان راندند.

(صفحه ۹۱) ۹- گئورگی هاینریش ولمر (۱۹۲۲ - ۱۸۵۰): افسر سابق که در اواخر ۱۸۷۰ به سوسیال دموکرات‌ها پیوست. در سال‌های ۸۰ - ۱۸۷۹ نشریه سوسیال دموکرات را در زوریخ منتشر کرد. دوبار به عضویت رایش‌تاک (پارلمان آلمان) درآمد. در جریان تصویب قوانین سوسیالیستی او از تاکتیک‌های انقلابی پشتیبانی کرد. در ابتدای دهه ۱۸۹۰ به یکی از رهبران و ایدئولوگ‌های اصلاح طلبان بدل شد. در کنگره

حزب سوسیال دموکرات در ارفورت در ۱۸۹۱ از نظریه گذار مسالمت آمیز به سوسیالیسم به وسیله "اقدامات سوسیالیسم دولتی" حمایت کرد. در کنگره فرانکفورت در ۱۸۹۴ به پشتیبانی سوسیالیست دموکرات ها باواریا برخاست که معتقد به هم پیمانی با دهقانان مرفه بودند و به بودجه دولتی بورژوازی رأی دادند.

(صفحه ۹۱) ۱۰- ماکس شیپل (۱۹۴۷ - ۱۸۹۵): یکی از فعالان جناح سوسیال دموکراسی آلمان.

Reform or revolution

Rosa Luxemburg

A. Keshavarzi



www.azadmehr.com

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۹۳۶۴۴-۵-۲

ISBN: 978-964-93644-5-2